



مجموعہ داستان کوتاہ



محمد سلطانی

پیامبر اکرم: قُلِ الْحَقُّ وَ إِن كَانَ مُرًّا.
حق را بگویی، اگر چه تلخ باشد.

نیشتر

ابزاری مبرجراحان را که بدان رگ می زنند و فصد^۱ می کنند و دل را بهت بیرون آوردن ریم^۲ سوراخ می نمایند.

ز سینه تا به لب، آئین نیشتر دارم	حدیث از جگر پاره می کنم تفسیر	خاقانی
برای صحبت عالم ^۴ ، دشتی ها بکار آید	ز تن کی خون فاسد بی کنند نیشتر حوشد	صائب

لغت نامه دهخدا، مدخل نیشتر

می دانید تفاوت نیش با نیشتر چیست؟

نیش آزدن است؛ نیشتر هر چند دردناک است، ولی پرفایده...
آنکه نیش می زند، بدطینت است و کژدم صفت؛ آن کس که نیشتر می زند طبیعی است مشفق....

نیش، کینه و دشمنی به بار می آورد؛ نیشتر، صحت و سلامتی...
نیش، زهر را به دل می چشانند، نیشتر سم را از درون بیرون می کشاند....
نیش، تلخ است؛ تلخی زهر

نیشتر هم تلخ است؛ تلخی دارو

۱ - فصد: خون گرفتن.

۲ - دمل: تاول.

۳ - ریم: چرک، عفونت.

۴ - صحبت عالم: همراهی با دانشمند.

نیستر

فصل اول

آشیخ محمد حسن در نیاسر زندگی می‌کرد، معروف بود که شیخ پر و پاکیزه‌ای است؛ بالای چهل سال عمر داشت، یکی دو ساعت قبل از اذان صبح از خانه بیرون می‌آمد، توی آن تاریکی نمی‌شد قیافه‌اش را تشخیص داد ولی در نیاسر بجز آشیخ حسن کسی عمامه به سر نبود.

راستی نگفتم نیاسر کجای دنیاست؟! حتماً فکر می‌کنید یک جایی توی مازندران و گیلان است! نه خیر یک دهات بزرگ نزدیک کاشان است که قدیمی‌ها به آن نیسره می‌گفتند و حالا شده نیاسر...

آشیخ یک راست می‌رفت مسجد جامع؛ اگر تابستان بود، می‌رفت بالای پشت بوم و اگر زمستان بود توی شبستون مشغول نماز می‌شد. کسی اون وقت تو مسجد نبود، همه، حتی مریدهای شیخ، اون ساعت خواب بودند. شیخ یک نماز شب حسابی می‌خواند؛ هشت رکعت نافله شب، دو رکعت نماز شفع و اصل نماز شب که رکعت آخری بود و اصل رکعت آخر هم قنوتش بود. قنوت آخر را که می‌گرفت کم‌کم مردم می‌آمدند؛ اول پیرمردها و پیرزن‌ها بعد جوان‌ترها...

قنوت آخر شیخ خیلی طولانی بود، مردم نیاسر هنوز خاطره قنوتهای شیخ حسن را فراموش نکرده اند، شیخ تحت الحنک عمامه‌اش را باز می‌کرد و با یک دست قنوت می‌گرفت، با دست دیگر تسبیح می‌چرخاند؛ هفتاد بار استغفار، سیصد بار العفو و طلب مغفرت برای چهل مؤمن و... از همه سخت تر این چهل مؤمن بود...

شیخ در نیاسر و کاشان و راوند و دهات های اطراف، خیلی آدم مؤمن و متقی نمی‌شناخت. یک بار روی کاغذ اسم هر چی عالم و مرجع تقلید و فقیه بود، نوشت تا چهل مؤمن درست شود، اما بیشتر از سی و دو نفر پیدا نکرده بود، مدتی در فکر بود که هشت نفر دیگر را چکار کند تا اینکه به ذهنش رسید اسم بقیه را از کتاب ریاض العلماء در بیاورد، به هر صورت چهل نفر را ردیف کرد.

حالا دیگر شیخ، نماز صبح را به جماعت خوانده بود، تا طلوع آفتاب هم به ذکر مشغول بود، بعد اگر کسی استخاره ای، مسئله ای، تعبیر خوابی و یا التماس دعایی داشت، می رفت دو زانو روبروی شیخ می نشست، آن وقت می شد قیافه شیخ را برانداز کرد؛ جای کبود مهر بر پیشانی اش مانند نگین درشت انگشترش جلب توجه می کرد، صورت لاغر و کشیده، ریش های جوگندمی و بلند، ابروهای پرپشت و نگاهی متین و رو به زمین، یک تسبیح چوبی و یک مهر کربلا، عبای زرد رنگ شیخ با چند وصله بزرگ و ناهموار... .

چی؟ درون شیخ چه خبر بود؟! والله چه عرض کنم! آدم از درون دیگران که نمی تواند خبر دهد! فقط خالق انسان است که می داند درون آدم چه می گذرد! البته شایع شده بود که آشخ حسن باطن خوان است، حقیقت آدم ها را می بیند، آخر آشخ هر وقت که آدم غریبی می دید یک لحظه در صورتش دقیق می شد، اون چشم های سر به زیر شیخ از لای ابروان پرپشتش، خیلی جاذبه داشت. همه می گفتند: شیخ با یک نگاه اصل و واقع آدم را متوجه می شود!

ولی راستش شیخ سعی می کرد آدم ها را از دو چیز بشناسد؛ اول از نورانیت چهره. نورانیت چهره را نمی شه تعریف کنی، یک چیزی است پیرو ذوق و سلیقه!! اما خوب اگر طرف ریش داشته باشد مخصوصاً ریش سفید و محرابی، پیشانی بلند و توی صورتش یک درخششی باشه، آن صورت نورانی است. خصوصیت دوم مورد توجه شیخ، جای سجده بود. از جای سجده توی پیشانی معلوم می شد که طرف چقدر اهل نماز است! روی این حساب، خود شیخ نمونه کامل یک آدم مؤمن و متقی بود! بعضی وقت ها هم که چشم شیخ توی آینه می افتاد، متوجه این مطلب می شد، ولی زود چشمش را از توی آینه می دزدید تا یکدفعه گرفتار عجب و غرور نشود.

این حرف مردم که شیخ باطن خوان است کم کم به گوش خود او رسید. شیخ نمی دانست چکار کند، تکذیب کند، تأیید کند، ساکت بماند؟! با خودش فکر می کرد؛ من که باطن کسی را نمی بینم، هر چه هست همین حسن ظاهر است، آقایان فقها

نیز فتوا داده اند همین حسن ظاهر دلیل بر عدالت است. یعنی بگویم دروغ است، من باطن خوان نیستم!؟

چند بار خواسته بود بعد از نماز ظهر که تمام اهل بازار و بیشتر مردم نیاسر و اطراف به مسجد جامع می آمدند، بایستد و بگوید: ای مردم! من باطن کسی را نمی دانم و نمی بینم! ولی بعد فکر کرد، آخر این طوری ایمان مردم ضعیف می شود، از دین برمی گردند. تا این که یک بار به نظرش رسید مگر باطن خوانی یعنی چه؟ همین که من از قیافه طرف نورانیت یا ظلمت را می فهمم باطن طرف را فهمیده ام!! اینکه مقام مهمی نیست، هر مؤمنی زرنگ و باهوشی می فهمد طرفش چه جور آدمی است! شیخ بالاخره تصمیم گرفت ساکت بماند، بگذارد مردم هر چه می خواهند بگویند.

در نیاسر و اطراف تا برسد به خود کاشون برای شیخ خیلی کرامت و خواب و دعا و شفا نقل می کردند، آشیخ یک زن هم داشت که او را هم اهل نماز شب و روزه و ختم قرآن بار آورده بود. خانمش هم برای زن ها آیت الله بود، زن ها برای هر درد و مشکلی پیش زن شیخ می آمدند، زن شیخ که به بی بی معروف شده بود از خانه بیرون نمی آمد، آخرین باری که به یاد داشت کوچه و بازار را دیده باشد، پانزده سال پیش بود که برای تشییع جنازه پدرش با اجازه شیخ از خانه بیرون آمده بود. زن ها از نیاسر و مزارع اطراف و تا خود کاشان و حتی آران و بیدگل پیش بی بی می آمدند، بی بی حلال مشکلات زن ها شده بود؛ برای بخت دخترها دعا می کرد، برای شفای زن های نازا و دیوانه و مریض، خوب شدن شوهرهای بد اخلاق، چشم زخم... خلاصه شیخ و زنش، بی بی، هر دو محل مراجعه و اعتقاد مردم بودند. راستش را بخواهید دعای بی بی حتی از شیخ هم برش بیشتری داشت، انگار زن ها بیشتر نتیجه می گرفتند! بعضی وقت ها شیخ ته دلش ناراحت می شد، حتی یکی دوبار خواست رفت و آمد زن ها را به خانه اش قدغن کند. ولی بعد فکر کرد که این طوری به بی بی ظلم می شود؛ از خانه که بیرون نمی رود، زن ها هم اگر پیش او نیایند دق می کند! به نظرش رسید زن من هر قدر هم معروف شود، بالاخره زن من است. می گویند: زن

آشیخ دعا کرد و مریضان خوب شد، اگر بی بی زن یک بازاری یا یک نانوا می شد که صاحب نفس نمی شد، زن من شد که صاحب نفس شد.

بی بی زن صبور و کم توقعی بود. شاید هم در این بیست، سی سال زندگی با شیخ این طوری شده بود. دلخوشی بی بی در این دنیا دو نفر بودند: تنها فرزندش زهرا و تنها برادرش حاج زین العابدین، برادرش از او بزرگتر بود، با زن و سه دخترش قم زندگی می کردند. حاج زین العابدین یک مغازه بازاری داشت، دو تا از دخترهایش هم شوهر کرده بودند، سومی هم سن و سال زهرا بود، ولی بی بی عروسی دختر برادرهایش را ندیده بود. شیخ اصلاً از رفت و آمد خوشش نمی آمد، می گفت: «من زن خودم را آن جوری که دلم می خواهد تربیت می کنم، حال برود چشمش به زن برادرش بیفتد، آن وقت توقعش بالا می رود؛ او شوهرش بازاری است، معلوم نیست گران می فروشد، ارزان می خرد، جنس سالم می دهد یا معیوب، به چه کسی خمس می دهد، من نمی خواهم زن و بچه ام توی چنین خانه ای بروند، حال خانه برادرش باشد یا خانه هر کسی دیگر».

بی بی هم دلش تنگ می شد: «آقا، چکار به کسب و کارش داری؟! برویم قم هم زیارت است هم صله ارحام، یک سری می زنیم و زود بر می گردیم».

آشیخ هم می گفت: «خیر، اولاً نمی شود خانه کسی رفت و نان و نمکش را نخورد، ثانیاً حفظ حجاب و متانت از صله رحم واجب تر است، ثالثاً اطاعت شوهر از آن هم لازم تر است».

حاج زین العابدین سالی دوسه بار نیاسر می آمد و چند ساعتی مهمان خواهر بود و شب نشده می رفت کاشان خانه رفقاییش، او هم می دانست که آشیخ از اینکه کسی تو خانه اش بماند و از زندگی او سر در بیاورد بدش می آید.

آشیخ تا چند سال پیش بچه دار نشده بود، شیخ ماهی یکبار طالع را می دید و مستحباب و مکروهات را یک مروری می کرد و بعد سراغ بی بی می آمد، می گفت: بی بی اگر کاری داری من هستم. بی بی هم بعضی وقتها اظهار تمایل می کرد، یعنی

یک لبخندی می‌زد، بعضی وقت‌ها هم ساکت می‌شد و به اختیار شیخ می‌گذاشت. بعضی وقت‌ها هم که حوصله نداشت، می‌گفت شیخ، می‌ترسم نماز شبمان از دست برود! بعد سال‌ها خدا یک دختر به شیخ داد و حالا زهرای شیخ ده ساله شده بود.

مردم هم کم و بیش برای شیخ پول می‌آوردند؛ بعضی نذر می‌کردند، بعضی هدیه می‌آوردند، یک عده کمی هم خمس و زکات. اما شیخ چندچیز را رعایت می‌کرد؛ اول و آخر همه اینکه اگر بنا باشد هر پولی را بگیرد و توی جیب قبایش بگذارد اعتقاد مردم به او سست می‌شود و البته اگر مردم اعتقادشان از آخوند، آن هم آخوندی مثل آشیخ محمد حسن، برگردد؛ اعتقادشان از خدا و پیغمبر هم برمی‌گردد!

شیخ بارها شنیده بود که مردم پشت سر شیخ الشریعہ کاشان چی می‌گفتند. شیخ‌الشریعه از طرف شاه، آخوند رسمی کاشان و اطراف بود. این هم برای آشیخ حسن دردسری بود، نمی‌دانست شیخ‌الشریعه فاسق است تا شنیدن غیبتش جایز باشد، یا اینکه هنوز به درجه فسق نرسیده؟! خیلی روی این مطلب فکر می‌کرد، از طرفی شیخ‌الشریعه توی دستگاه شاه بود و همه جور مال و منالی توی دستش می‌آمد، حکم هم می‌کرد، سالی یکبار هم می‌رفت اصفهان پیش شاه. اما نمی‌شد بگویی فاسق شده؛ شیخ‌الشریعه نماز می‌خواند، آن هم در مسجد جامع کاشون. هر چهارپنج‌سال یک بار هم حج می‌رفت. هر ماه هم غیر مستقیم یک پولی برای آشیخ حسن می‌فرستاد. اما خوب، خیلی مال و اموال به هم زده بود؛ همین اطراف نیاسر چند تا مزرعه داشت، آخر این جوری زندگی کردن مناسب شئون آخوندی نیست، آخوند باید مثل آشیخ محمد حسن باشد! به نظر شیخ رسید که مسئله محل تأمل است، نه شیخ‌الشریعه را تأیید می‌کنم و نه از او بد می‌گویم. اگر هم کسی جلوی من از او بد گفت: نشنیده می‌گیرم و هیچ نمی‌گویم چون که اگر بخواهم جلوی حرف مردم را بگیرم، باید از شیخ‌الشریعه طرفداری کنم، پس بهترین راه سکوت است!

اصولاً شیخ فهمیده بود سکوت خوب است؛ وقتی ساکت باشی راحت می‌شوی، گرفتار نمی‌شوی، فردای قیامت چیزی دامنگیرت نمی‌شود، مردم هم فکر می‌کنند

احتیاط می‌کنی؛ حتی بعضی وقت‌ها که از شیخ مسئله شرعی می‌پرسیدند و شیخ جوابش را بلد نبود، ساکت می‌شد، سر به زیر می‌انداخت، با خودش کلنجار می‌رفت که چه بگوید، سربلند می‌کرد و به طرف می‌گفت: «مسئله مشکل است، من در مقام فتوا نیستم، محل احتیاط است، بهتر است به فقهای دیگر مراجعه کنید».

تا اینکه یک درد سر دیگری پیش آمد، داماد یکی از مسجدی‌ها که کربلایی باقر باشد، پنج شش سالی گذاشته بود و رفته بود. هیچ خبری از پسر نبود، معلوم نبود که به جنگ عثمانی رفته و کشته شده یا پایش لیز خورده و توی چاهی، قناتی افتاده یا گرگ جوانک را دریده یا اینکه زنده است اما به نیاسر نمی‌آید. مردم مخصوصاً زن‌ها قیامت کرده بودند، چقدر پشت سر دختر بیچاره حرف می‌زدند، بعضی‌ها می‌گفتند: حتماً دختری یک عیب و اشکالی دارد که پسر و لش کرده و رفته، اگر عیبی نداشت که همان شش ماه اول بچه دار می‌شد. بعضی‌ها می‌گفتند: ما پسر را می‌شناختیم، آدم سر به راهی بود، یک چیزی از این دختری دیده که تحمل نکرده، گذاشته و رفته! دخترک دیگر خسته شده بود، از این همه حرف و حدیث، بی‌شوهری و نگاه‌های ناجور مردم، کم کم مریض شد و هیچ چیز نمی‌توانست بخورد. زن‌ها می‌گفتند: باید شوهر کند تا غم و غصه از دلش بیرون برود. اما کربلایی باقر رضایت نمی‌داد، می‌گفت: تا به حال برایم کم حرف درآورده اند، حالا بروم طلاق دخترم را هم بگیرم و الله ننگ و عار است؛ تازه چه کسی دخترم را طلاق بدهد، شیخ‌الشریعه را من قبول ندارم! زن‌ها کربلایی باقر را راضی کردند تا پیش آشیخ محمد حسن بیاید تا به عنوان حاکم شرع دختر را طلاق دهد. آشیخ که قضیه را شنید اول خواست از سر خودش باز کند، گفت: دعوا را ببر پیش شیخ‌الشریعه! کربلایی هم گفت: خیر، من فقط شما را قبول دارم. آشیخ هم گفت: باید فکر بکنم، فردا جوابت را می‌دهم. شیخ به خانه که رسید، تصمیم گرفت با بی‌بی مشورت کند، آخر مسئله مربوط به زن‌ها می‌شد. وقتی جریان را برای بی‌بی تعریف کرد، چشم‌های بی‌بی پر اشک شد، بی‌بی خیلی دل‌نازک بود.

- «حاج شیخ، زن بدون شوهر لطمه می خورد، شما هم که قبلاً برایم مسئله اش را گفته ای، اگر شوهری چهار سال غایب شود و خبری از او نباشد، حاکم شرع زنش را طلاق می دهد آن وقت زن می تواند پس از عده طلاق برود شوهر کند... دختر اگر این طوری بماند تلف می شود».

شیخ رو ترش کرد و گفت: «زن! مرگ و زندگی دست خداست، شاید دختر طلاق بگیرد و دوباره شوهر کند اما همان شب زفاف بمیرد، من که متولی مرگ و زندگی نیستم، من باید تکلیف خودم را انجام دهم. به نظرم می رسد که مسئله محل احتیاط است، خبر مرگ شوهر که نرسیده، شاید هنوز هم زنده باشد، تازه من در ادله حکومت حاکم شرع اشکال دارم».

بی بی نگاهی به شیخ کرد و گفت: «آشیخ تا آنجا که من می دانم آدم در مورد خودش می تواند احتیاط کند نه در مورد دیگران، این زن بخواهد به پای شوهر گمشده اش صبر کند، ضرر می بیند، عسر و حرج است».

شیخ تأملی کرد و گفت: «موکول می کنم به استخاره».

بی بی اخم هایش تو هم رفت: «آشیخ جای استخاره نیست، آدم که برای خواندن نماز صبح استخاره نمی کند، جان دختر در خطر است، آن وقت شما استخاره می کنید؟!».

شیخ سرخ شد، چند سالی بود که بی بی این طور با او یک و دو نکرده بود: «ضعیفه ناقص العقل! همه اش دم از دختر می زنی، چرا به فکر من نیستی، من که نمی توانم به خاطر او خودم را توی آتش جهنم بیندازم، اصلاً یکی نیست بگوید شیخ عاقل می آیی با زنت مشورت می کنی، زن محل مشورت است؟!».

آشیخ استخاره هم نکرد، یکی دو روز هم با بی بی سنگین شد، به کربلایی باقر هم گفت که: «مسئله محل احتیاط است، من نمی توانم به عهده بگیرم، می خواهی برو کاشان مسئله را حل کن».

کربلایی هم که دلش نمی‌خواست پشت سرش حرف بزنند پایش را توی یک کفش کرده بود که: «اگر قضیه صاف بود آشوخ محمد حسن طلاق می‌داد، همینکه آشوخ راضی نشد معلوم می‌شود که مسئله مشکل است، دخترم شوهردار است، زن شوهردار را که نمی‌شود کاریش کرد!».

بی‌بی حامله بود، راستش را بخوهد آشوخ از بی‌بی خواسته بود که دعا کند خدا یک پسری به آنها بدهد تا نسل شیخ و بی‌بی باقی بماند، بی‌بی هم گفته بود که نسل آدم از دختر هم باقی می‌ماند همانطور که از نسل پیغمبر از فاطمه زهرا باقی است. شیخ هم گفته بود که پیغمبر استثناست و نسل از پسر است. به هر صورت بی‌بی در نماز شبش دعا کرد و بعد از چند ماهی هم آثار بارداری در بی‌بی نمایان شد، نزدیکی‌های ماه رمضان بود. حال بی‌بی روز به روز بدتر می‌شد، صورتش تکیده و زرد، دور چشمایش کبود شده بود و گود افتاده بود. بچه نه ماهه شده بود، روز اول ماه بود که دیگر بی‌بی تحملش تمام شد و صدای ناله‌اش بلند. شیخ دست‌پاچه شد، زن‌های همسایه رفتند و یک قابله آوردند. بعد از نماز ظهر و عصر که شیخ به خانه آمد، بی‌بی یکی از زن‌ها را فرستاد که به شیخ بگوید بیاید بالای سر او. شیخ آمد بالای سر بی‌بی نشست، زن‌ها رفتند و بی‌بی و شیخ را تنها گذاشتند.

- «آشوخ نماز و روزه ات قبول».

- «سلامت باشی، بی‌بی».

بی‌بی نفس نفس می‌زد: «آشوخ معلوم نیست، زنده بمانم».

- «بی‌بی! هیچ کس معلوم نیست زنده بماند، من هم معلوم نیست تا فردا زنده بمانم».

بی‌بی چشمایش را بست و دوباره باز کرد، با صدای بی‌رمقی گفت: «آشوخ این حرفی را که می‌خواهم بزنم، شاید خنده‌دار باشد، شاید به عقل ناقص من

بخندی، اما گوش کن... من از خود شما بارها شنیدم که شیطان برای آخوند و عالم بیشتر نقشه می‌کشد، اگر همه را با ریسمان طرف خودش بکشد، ملا را با طناب و زنجیر می‌کشد؛ لغزیدن و زمین خوردن برای شما سخت‌تر است، خودتان قصه برصیصای عالم و بلعم باعورا^۱ را برایم تعریف کردی، شیخ، من... من به شما علاقه دارم، همیشه دعا می‌کردم که بر صراط مستقیم باشید، پایتان نلغزد، دنیا گولتان نزد، خدا را شکر، فکر می‌کنم که تا به حال دعایم مستجاب بوده، اما حالا دارم می‌میرم. شیخ، من قابلیت موعظه کردن ندارم، ولی می‌دانم که دیگر عمرم به دنیا نیست، حواستان جمع باشد، برای من که دیگر تکلیف تمام شد، نامه عملم بسته شد، باقی مانده که ارحم الراحمین، حکم عفو برایم صادر کند، اما شما هنوز مورد تکلیف و امتحانید.

از این حرف‌ها گذشته سه تا وصیت هم دارم؛ یکی اینکه مرا از دعای خیرت فراموش نکنید، دوم اینکه زهرا و این بچه توی شکمم را اگر سالم به دنیا آمد، ملاحظه کنید، زهرا چند وقت دیگر دختر جوانی می‌شود، با او ملایمت کنید. وصیت سوم که از هم مهم‌تر است جریان دختر کربلایی باقر است، شیخ! دختر را این طوری رها نکنید، هر جور شده کارش را حل کنید، دختر کربلایی باقر مثل زهرای خودمان است، نباید بی سرپرست بماند، ممکن است کار بیخ پیدا کند و دختر دق مرگ بشود».

شیخ سرش را تکان می‌داد، حرف‌های بی‌بی را خیلی جدی نمی‌گرفت، با خودش می‌گفت: «زن است دیگر، ضعیف است، درد زایمان به او فشار آورده، حالا یک چیزهایی می‌گوید». بی‌بی تا شب درد کشید، در میان ناله‌هایش دعا می‌خواند: « رَبِّی رَبِّی، اُمَّتْکَ وَ ابْنَةُ عَبْدِکَ وَ ابْنَةُ اُمَّتِکَ نَازِلَةٌ بِکَ وَ اَنْتَ خَیْرُ مَنْزُولٍ بِهٍ ».^۲

^۱ - نام دو تن از علمای دینی بنی اسرائیل که بنابر روایات اسلامی، منحرف شدند.

^۲ - پروردگارم، پروردگارم، کنیز تو و فرزند بنده تو و فرزند کنیز تو هستم و نزد تو می‌آیم، و تو بهترین پذیرنده هستی.

شیخ اوقاتش تلخ شده بود: «این زن دعای مرگ می خواند، یک بچه زاییدن که این همه آه و ناله ندارد...».

شب دوم ماه رمضان بود شیخ و دخترش زهرا منتظر بودند، زهرا بعضی وقتها گریه اش می گرفت ولی با گوشه چارقد اشک هایش را پاک می کرد که بابایش نبیند؛ زهرا مثل مادرش بود، صبور و تودار، صدای ناله بی بی ضعیف شده بود، یک دفعه صدای ریز گریه بچه بلند شد، شیخ و زهرا از جایشان جستند، آمدند پشت در. شیخ یواش به در زد، اما کسی بچه را نیاورد، صدای گریه زن ها هم بلند شد، شیخ صدایش را بلند کرد: «آی زن ها، چه خبر است؟ اگر بچه سالم است، شما چرا گریه می کنید؟ یکی از زن ها آمد، چشم هایش سرخ بود، صورتش خیس اشک.

- «آقا، بگذارید زهرا را به خانه مان ببرم، بعد شما بیاید توی اتاق».

- «خیر، زهرا خانه کسی نمی رود».

- «حاج شیخ، بیاید این طرف».

شیخ با اکراه به طرف زن همسایه رفت، زن در گوش شیخ زمزمه ای کرد، اما نتوانست خودش را نگه دارد و زد زیر گریه، زانوهای شیخ هم سست شد، دم در اتاق نشست، زهرا شیون کنان دوید توی اتاق، بالای سر مادرش نشست، دست هایش را روی صورت مادر گذاشت، صورت بی بی گرم گرم بود... .

نیاسر یک پارچه تعطیل شد، دهات های اطراف هم تعطیل کردند، حتی عده ای از کاشان آمدند، یک تشییع جنازه مفصلی شد، چند نفر هم از طرف شیخ الشریعه پیغام تسلیت آوردند و به شیخ گفتند که شیخ الشریعه خودشان بیمار بودند و گرنه می آمدند، حالا ما را خدمت شما فرستادند.

تا دو هفته در مسجد جامع نیاسر فاتحه بود. گذشت، خبر مریضی شیخ الشریعه هم راست بود، او هم به نیمه ماه نرسید و مُرد. شیخ هم برای آنکه تسلیت شیخ الشریعه را جواب داده باشد چند تا از مریدانش با شهر فرستاد و به بازماندگان او تسلیت گفت و عذر آورد که ماه رمضان است، اگر سفر بروم روزه از دستم می رود و

فصل دوم

یکی دوماهی گذشت، بچه‌های شیخ‌الشریعه سر اموال پدر به هم ریخته بودند، کاشان هم بدون آقا مانده بود، یکی دو تا چاقوکشی و دختر دزدی هم شده بود. خبر رسید که شاه می‌خواهد بیاید کاشان، روز بیست و پنجم ذی‌العقده بود که شاه وارد شهر شد. اول رفت سراغ قبر شیخ‌الشریعه یک فاتحه‌ای خواند، بعد فرستاد سراغ تمام آخوندهای کاشان، همه شان را جمع کرد. مأمورهای شاه از آشیک محمد حسن خیلی تعریف کرده بودند که شیخ زاهدیست و مستجاب‌الدعوه و باطن‌بین و... .

شاه چند نفر را فرستاد دنبال آشیک تا به کاشان بیاید. شیخ بعد از نماز عصر در مسجد نیاسر مشغول ختم قرآنش بود، رسیده بود اول سوره عنکبوت: «الْم أَحْسِبَ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا آمَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ»^۱. قاصدهای شاه آمدند و پیغام را رساندند، شیخ قرآن را بست و گذاشت طاقچه و به فکر فرو رفت: «از طرفی روایت داریم چه بد عالمانی اند آن عالمان که بر در خانه پادشاهان بروند». ولی بعد به نظرش رسید که «شاه از اصفهان تا کاشان دو سه روز راه آمده است، حالا من دو ساعت راه برای دیدنش می‌روم، بالاخره هر چه باشد سید اولاد پیغمبر است و شاه شیعه، هر چند من او را ظالم و ستمکار و فاسق می‌دانم، یعنی فاسق که چه عرض کنم! شاید باشد، شاید نباشد، ولی خوب از مردم عشریه^۲ می‌گیرد...» شیخ بعد از کلی کلنجار رفتن پیش خودش فکر کرد که من به عنوان نصیحت کردن پیشش می‌روم.

مجلس آخوندی بود، شاه هم آن بالا روی کرسی نشسته بود، آشیک که وارد شد همه آخوندها بی اختیار از جا کنده شدند، شیخ خوشش آمد: «بالاخره مؤمن ابهت دارد!»

^۱ - آیه اول سوره عنکبوت. آیا مردم چنین گمان کرده‌اند همین که بگویند ایمان آوردیم، رها خواهند شد و

امتحان نخواهند شد؟

^۲ - عشریه : مالیات.

شیخ آمد و آمد، روبروی شاه که رسید، شاه بلند شد و با او مصافحه کرد و شیخ را کنار خودش نشاند، ده دقیقه‌ای گذشت، سید محمد کاظم نطنزی آمد، باز همه برایش بلند شدند، حتی شیخ به اقتضای مجلس بلند شد، سید هم آمد تا کنار شاه و شاه بلند شد و با او مصافحه کرد، شیخ فهمید؛ نه خیر، این کار را برای همه علما می‌کنند نه فقط برای آشیخ حسن!

سفره را انداختند، شاه از روی کرسیش بلند شد و آمد صدر سفره نشست، به شیخ هم اشاره کرد که دست راستش بنشیند؛ شیخ توی صورت شاه دقیق شد، روی حساب‌های شیخ، شاه آدم مؤمنی باید باشد. هم صورتش نورانی بود، هم جای سجده روی پیشانی شاه بود، ریشش را هم نتراشیده بود، کوتاه کرده بود!

قبل از اینکه غذا را بیاورند شاه رو به آشیخ کرد و گفت: « شیخنا، صیت شهرت شما به زهد و تقوا به دارالخلافة نیز رسیده، ما دوست داشتیم به اصفهان می‌آمدید تا از محضر شما بهره ببریم.»

شیخ گفت: « شاهنشاه به سلامت باد، فرمودید زهد و تقوی، اگر به اصفهان بیایم، معلوم نیست دیگر زهد و تقوایی برایم باقی بماند و اگر بخواهم زهد و تقوا داشته باشم، باید در همین نیاسر بمانم.»

شاه از حرف آشیخ خوشش آمد، تأملی کرد و گفت: « آشیخ، مگر نه این است که اقامه حق از اوجب واجبات است، در همین یکی دو ماهه که کاشان بدون شیخ‌الشریعه باقی مانده، خبر دادند که چند جنایت شده است، حتی بچه‌های خود شیخ‌الشریعه مرحوم، سر مال و اموال دعوا دارند و آبروریزی کرده اند، اگر شما پیش قدم نشوید، امورات مردم مختل می‌شود.»

شیخ نمی‌دانست چه بگوید، یک دفعه یاد حرف آخر بی‌بی افتاد که مواظب باشد پایت نلغزد... .

- «جناب شاه بگذارید غذا بیاورند و من هم کمی فکر کنم، مسأله مشکل است، باید تأمل کنم.»

غذا را آوردند مرغ بریان و کباب برگ و یک چیزی که شیخ نمی‌دانست نامش چیست، مثل گوشتی بود که ریزریز کرده باشند، روی نان گذاشته بودند، نان‌ها

هم از چربی گوشت چرب شده بود. آشخ یک نگاهی به بغل دستی‌اش کرد، آسید باقر نامی بود، سید با اشتها از مرغ شروع کرد، شیخ به نظرش رسید که میان این سه غذا همین که نامش را نمی‌داند، ساده‌تر است.

بسم الله گفت و کمی نمک خورد و با دست راست لقمه‌ای برداشت و کمی از همان گوشت‌ریزه‌ها را در میان لقمه نان پیچید و به دهان گذاشت، خوشمزه بود... لقمه دوم و سوم و ... شیخ همچنین غذایی نخورده بود، از مرغ و کباب خوشمزه‌تر بود، انگار گوشت تنها نبود، مزه ادویه و سبزی و مغز استخوان و بوی زعفران هم داشت. نگاهی به آسید باقر کرد، آسید باقر هم بعد یک ران مرغ و دو سیخ کباب مشغول گوشت‌ریزه‌ها شده بود، سر در گوش سید کرد و گفت: «آسید، این گوشت‌ریزه‌ها اسمش چیست؟» سید خنده ریزی کرد و گفت: «بریانی اصفهان است». آشخ زیر لب گفت: «بریانی اصفهانی عجب مطبوع است».

شیخ سیر خورد و بعد هم شربت سکنجبین آوردند و چه سکنجبینی!! شاه بعد از صرف غذا گفت: «ثواب این سفره را به روح دو نفر هدیه می‌کنیم؛ روح پرفتوح شیخ‌الشریعه کاشان و روح متعلقه مکرمه معظمه آشخ محمد حسن. خداوند این مؤمن و این مؤمنه را در جنات عدن سکنی دهد».

شیخ خیلی خوشش آمد که شاه اسم زنش را کنار شیخ‌الشریعه آورد، با خودش گفت: «بی‌بی کجایی که اثر دعا و نماز شب را ببینی! شاه مملکت اسمت را کنار شیخ‌الشریعه می‌آورد، به به!!».

بعد شاه به آشخ محمد حسن نگاهی کرد و گفت: «شیخنا، سفره بی دعا نماند». شیخ دستها را به دعا بلند کرد: «زَادَ اللهُ النِّعَمَ ، دَفَعَ اللهُ النِّقَمَ»^۱ سید باقر یواشکی گفت: «سلامتی شکم». عده‌ای از علما خندیدند، شاه هم شنید و خندید... .

شاه با آشخ محمد حسن خلوت کرد: «مملکت وسیع است، من باید فردا صبح بروم طرف کرمان، شنیده‌ام فتنه‌ای شده است؛ ملاحظه می‌فرمایید همه فکر می‌کنند شاه بودن یعنی لذت و کیف؛ همه‌اش زحمت و عذاب است. از این شهر به آن شهر،

^۱ - خداوند نعمت‌ها را زیاد کند! خداوند مصیبت‌ها را دور کند!

از این فتنه به آن فتنه، من می‌ترسم اگر کاشان بدون شیخ‌الشریعه بماند، فتنه‌ای هم در اینجا شود، آنوقت صدها مسلمان کشته شوند تا فتنه بخوابد».

شیخ دید، حرف‌های شاه روی حساب است، تأملی کرد، هر چه باشد همه مسئولند، نمی‌شود که من دست روی دست بگذارم تا فساد شهر و دیار را بگیرد، حفظ بیضه اسلام لازم است!

- «شاه مرا عفو می‌کنند، ولی چند مسئله این جا هست؛ اول اینکه من چطور

از زارع و تاجر و عمله پول بگیرم و اصفهان بفرستم».

شاه به شیخ نگاهی کرد و گفت: «این همه عسکر و لشکر، جنگ با عثمانی کافر، آن ازبک‌ها و عثمانی‌های خدانشناس، اینها خرج دارد، خوب ما از مردم پول می‌گیریم و امنیت تأمین می‌کنیم، جان و مالشان را حفظ می‌کنیم، اگر شاه و لشکرش ضعیف شود یک مغول دیگر می‌آید و همه را می‌کشد و اموال را تاراج می‌کند».

- «مرا عفو کنید، حکم چگونه بدهم؟».

- «ای آقا، شما که بر بیگناه حکم نمی‌دهید، حتماً قتلی کرده، یا اینکه العیاذ بالله زنای محصنه مرتکب شده و یا شرب خمر کرده، البته گاهی هم مفسد فی الارض‌اند، با کافران طرح دوستی ریخته‌اند، می‌خواهند مملکت اسلامی را به هم بریزند، ما برای شما می‌نویسیم که این آدم مفسد است، بر حکومت اسلام خارج است، آن وقت شما به حکم قرآن دارش می‌زنید، این‌ها همه بر طبق فقه است، من و تمام تشکیلات حکومتی‌ام بر اساس شرایع الاسلام محقق و معتبر علامه و مبسوط شیخ طوسی عمل می‌کنیم».

آشیخ فهمید نه، شاه هم درس خوانده و مطلع است، بنده خدا شیخ‌الشریعه هم بیراهه نمی‌رفته، مردم بی‌جهت پست سرش حرف می‌زدند، خدا بیامرز دش!!

- «شاه این مال و اموالی که دستم جمع می‌شود، چه؟ حکم اینها چیست؟».

- «شما که بهتر از من می‌دانید، قاضی باید تأمین باشد، شکمش سیر باشد، خانه‌اش وسیع باشد تا خدای نکرده به رشوه تمایل پیدا نکند، تازه کسی که در رأس امور واقع می‌شود و حل و فصل امور به ید او می‌شود، باید عزت و

شوکت اسلام را رعایت کند، اگر خانه و زندگی کاملی نداشت باشد، مردم اعتنا به او نمی‌کنند».

شیخ خیلی از شاه خوشش آمد، می‌خواست دست شاه را ببوسد، اما یک چیزهایی را باید رعایت کرد، بلند شد و پیشانی شاه را بوسید، شاه هم پیشانی شیخ را بوسید، و آشیش محمد حسن شد شیخ‌الشریعه کاشان.

اول از همه شاه فرستاد سه دست لباس علمایی برای آشیش آوردند، عمامه کرباس کنار فت و یک عمامه وال هندی جایش آمد، عبای وصله‌دار و قبای ده‌ساله را کند و یک لباده دُوخت نجف و عبای بهبهانی پوشید، نعلین زرد چرم اعلا دُوخت تبریز و ... فردا، شاه رفت طرف کرمان و شیخ آمد نیاسر تا پسر دوسه‌ماهه و دخترش زهرا را بردارد و بیاورد کاشان. مردم نیاسرشوکه شدند، شیخ محمد حسن یک جور دیگری شده بود، سر تا پا عوض شده بود حتی حرکات و سکناتش تغییر کرده بود، دیگر سرش زیر نبود، قوز هم نمی‌کرد، سرش را بالا گرفته بود، سینه‌اش را صاف کرده بود و راست‌راست راه می‌رفت، چشمانش را هم سرمه کشیده بود. نماز ظهر همه در مسجد جامع جمع شدند، آشیش آمد و در محراب ایستاد، یک تیکه مشک از جیبش درآورد و خود را معطر کرد. نمازش را که خواند، رفت بالای منبر. تمام حرف‌هایی که بین خودش و شاه ردوبدل شده بود برای مردم نقل کرد، بعد هم گفت: «قسم به این منبر و محراب، اگر من در کاشان فتنه نمی‌دیدم، مقام شیخ‌الشریعه را قبول نمی‌کردم، این سر و وضع را هم که می‌بینید عاریتی است، برای حفظ ظاهر است و گرنه من همان شیخ محمد حسن نیاسری‌ام...».

یکی از زارع‌ها برخاست و گفت: «نه، شیخ تو عوض شدی، از قیافه ات معلوم است، آن نور تقوا دیگر دیده نمی‌شود، شیخ، مگر آخوند دیگری نبود که شیخ‌الشریعه شود که تو شدی، سید کاظم نطنزی هم دست و پا می‌زند، خوب او شیخ‌الشریعه می‌شد، چرا تو شدی؟».

شیخ بدش آمد، رو ترش کرد و گفت: «اولاً نور تقوا دیدنی نیست که تو یا کسی دیگری ببیند یا نبیند. ثانیاً هر کسی وظیفه خود را می‌داند، شاه به من امر کرد، اگر

به سید امر می‌کرد تکلیف از من برداشته شده بود، ثالثاً مگر اداره امور و اقامه حدود با تقوا و خداترسی منافات دارد، خیر این قبول تکلیف است، این عین تقواست».

شیخ محمد حسن با دختر و پسرش رفت کاشان، اول یک خادمه گرفت که خودش و بچه‌هایش را تر و خشک کند، برای اینکه محرم و نامحرمی هم نشود او را به عقد خودش درآورد. بعد هم رفت سراغ تقسیم اموال شیخ‌الشریعه مرحوم. فرستاد سبج‌ها و سندهای مزرعه‌ها و املاک را آوردند، نگاهی به سبج‌ها کرد، هفت تا مزرعه که جمعاً سی و نه تا رعیت در آن کار می‌کنند، سه دهنه قنات، سه خانه بیرونی اندرونی توی کاشان، دو تا مغازه در بازار بزرگ کاشان، این‌ها اقلام درشت بودند؛ شش تا پسر و پنج تا دختر و سه تا زن دائمی، خدا بدهد برکت!!

آشوخ محمد حسن فکر کرده بود که «شیخ‌الشریعه شدن خرج می‌خواهد، همه مردم شهر چشمشان به دست شیخ‌الشریعه هست، شهریه طلبه‌ها هم هست، مرحمتی شاه هم وافی نیست، اصلاً نمی‌شود به آن اعتماد کرد، آمدم و فردا شاه با عثمانی اعلام جنگ کرد و پول نداشت به من بدهد یا اینکه اصلاً شاه به رحمت خدا رفت تا چند ماه که شاه بعدی سر جایش محکم شود پولی به کار نیست باید یک منبع درآمدی داشت، این طوری که نمی‌شود، تازه این اموالی که شیخ‌الشریعه جمع کرده است که مال خود خودش نیست، مال مقام شیخ‌الشریعتی است که الان به من رسیده است».

شیخ محمد حسن چند تا از معتمدین بازار کاشان را هم دید تا نظرشان را بداند، آنها هم نظر شیخ محمد حسن را قبول کرده بودند که این اموال همه‌اش مال خود شیخ‌الشریعه نیست، بلکه مال همین مقام شیخ‌الشریعه‌ای می‌باشد و گرنه آن مرحوم شیخ‌الشریعه سابق وقتی از اصفهان به کاشان آمد همه زندگی‌اش دو بار شتر بود که اگر حساب می‌کردی ده مثقال طلا نمی‌شد.

شیخ محمد حسن سینه‌اش را صاف کرد و گفت: «مسئله اموال شیخ‌الشریعه مرحوم مشکل است، محل تأمل است، محل احتیاط است، هم حق شما پسر و دختر و متعلقات در میان است هم حق مقام شیخ‌الشریعتی».

دهن بازماندگان شیخ‌الشریعه باز ماند که مقام شیخ‌الشریعتی دیگر یعنی چه؟
همچنین سم‌الارثی توی رساله نوشته!!

- «از معتمدین بازار پرسیده ام، آنها هم شهادت داده اند، شهادتشان نیز مکتوب است، شیخ مرحوم وقتی از اصفهان آمده بود بیش از ده مثقال طلا نداشته، خوب پانزده سال هم شیخ‌الشریعه بوده شما بگویند هر سال ده مثقال طلا از مخارجش اضافه می‌آمده و پس انداز می‌کرده، می‌شود صد و پنجاه مثقال، با ده مثقال اولی می‌شود صد و شصت مثقال طلا، این مبلغ قیمت دو تا از مزرعه های شیخ مرحوم است، بقیه اموال متعلق به مقام شیخ‌الشریعتی شهر است که به عاریت به ایشان داده شده بود، الان هم به عاریت به من می‌رسد، بعد از من هم به شیخ‌الشریعه بعدی تا انشاءالله در دست امام زمان قرار گیرد، حال خانه خود شیخ که شما در آن زندگی می‌کنید و دو تا مزرعه ترکه شیخ محسوب می‌شود و بقیه اموال که در این سجل‌ها نوشته شده همه‌اش به حکم شریعت برای شیخ شریعت است؛ چه من باشم چه دیگری. اما اموالی که به شما می‌رسد یک خانه در کاشان و دو مزرعه و یک دهنه قنات مربوط به آنها، زن‌ها که از زمین ارث نمی‌برند، از ساختمان و سواری‌ها و پول نقد و طلاجات هر سه زن $\frac{1}{8}$ می‌برد که به هر زن $\frac{1}{24}$ می‌رسد که طبق حساب ما به هر زنی حدود هفت مثقال طلا می‌رسد. و اما بقیه اموال که بالغ بر صد و شصت و دو مثقال طلا است پسروار دختروار، «لِلذَّكَرِ مِثْلُ حَظِّ الْأُنثَيَيْنِ»^۱ تقسیم می‌شود به هر پسر تقریباً...».

شیخ اموال را تقسیم کرد و بعد هم گفت: «اگر به سهم‌تان قانع نباشید و بشنوم که فتنه کرده اید سرو کارت‌تان با داروغه است!! همین خانه‌ای که در کاشان به شما داده ام طبق شهادت مکتوب عدول متعدده ملک پدر شما نبوده بلکه مردم برایش خریده‌اند، پس کاری نکنید که همین را هم از دست بدهید.»

^۱ - بخشی از آیه یازدهم سوره نساء. «برای هر پسر بی‌بهره‌ی دو دختر».

بچه‌های شیخ‌الشریعه هزار بار خودشان را لعن و نفرین کردند که چرا قبل از آمدن شاه و شیخ‌الشریعه شیخ محمد حسن فوری اموال را تقسیم نکردند... .

یکی دو ماهی گذشت، اتفاقی نیفتاد، فقط یک لوطی بود که به حکم شیخ از شهر بیرونش کردند و دو سه مسئله تقسیم ارث پیش آمد که شیخ محمد حسن برای هر کدام به مناسبت حال مبلغی می‌گرفت آن هم به عنوان حق‌القدم و حق‌المحاسبه. بعد از مدتی پیکی از اصفهان آمد و نامه مهر و موم شده‌ای از شاه برای آشیخ حسن آورد. شیخ نامه را باز کرد و خواند، شاه در نامه‌اش نوشته بود که مخارج سپاهیان زیاد و احتمال جنگ با عثمانی بسیار، جناب شیخ در موقوفات کاشان نظری بنمایند و آنچه صلاح می‌دانند برای اصلاح امور و پایداری کلمه حقه "أَشْهَدُ أَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللَّهِ" به اصفهان بفرستد. نامه را که خواند، بر پایین نامه، مهر خودش را زد و به پیک شاهی نامه را بازپس داد. پیک ادب کرد و خم شد و گفت: «جناب شیخ مستحضرید که از مکتوبات شاهنشاه کسی نباید مطلع شوند که اسرار مملکتی است». شیخ هم به پیک گفت: «آری، می‌دانم، اعلاحضرت را سلام برسانید و از جانب بنده عرض کنید: فرمایش ایشان مطاع است». پیک رفت و شیخ به فکر فرورفت. اوقاف! دو تا مشکل در میان بود؛ اولاً هر موقوفه‌ای برای خودش متولی داشت و دوم آنکه مورد مصرفش تعیین شده بود، موقوفه‌ها بیشتر برای برپایی عزای امام حسین بود، یا برپایی مجالس موعظه و قرآن خوانی در ماه رمضان، یا مخارج دوسه مدرسه علمیه کاشان، یک حمام هم وقف بود برای کسانی که غسل واجب گردن دارند و پول حمامی ندارند! آشیخ چه کند؟ موقوفه‌ها هم متولی دارد، هم مصرفش معلوم است! به نظرش رسید هر چه باشد سید آخوند شهر است و می‌داند من باید چه باید بکنم! آسید باقر را خواست.

آشیخ، جریان را برای آسید باقر تعریف کرد. سید حرف‌های آشیخ را خوب گوش داد و بعد گفت: «جناب شیخ شما هم فقیه و هم حاکم شرع این شهرید، بسیار بهتر از من می‌دانید که اگر کسی نذر یا عهد یا وقف برای کار بکند، و کاری بهتر و لازم‌تر پیش بیاید، باید آن نذر یا عهد یا وقف را بدان امر مهم‌تر متوجه کند. این طور که شما می‌فرمایید مسئله حفظ نظام است، آن هم نظام شاهنشاه شیعه، اگر خدای

ناکرده عثمانی‌ها، افغان‌ها یا ازبک‌ها بریزند و مملکت را بگیرند، دیگر نه مدرسه علمیه‌ای باقی می‌ماند، نه طلبه‌ای، نه فقه و اصولی! نه تکیه‌ای می‌ماند نه عزاداری و نه مجلس وعظی! آنچه شاهنشاه مرقوم فرموده اند در نهایت صواب است، حفظ و تقویت شاه شیعه از هزار جلسه درس و عزا و وعظ اهمّ است».

آشیخ حسن حرف‌های سیدباقر را پسندید، و گفت: خوب است یک‌پنجم درآمد موقوفات را از بابت خمس بگیریم و بقیه را به دست متولیان بگذارند، چطور است؟ آسید باقر گفت: جناب شیخ، متولی که تا به حال همه موقوفه را در دست داشته، نمی‌آید راستش را بگوید، حکما وجه کمی را به شما می‌دهد! شما باید حکم بفرمایید و موقوفه‌ها را متولیان جدیدی بگذارید، من برای همه موقوفه‌ها آدم دارم، متولی‌ها که از پیش شما باشد، می‌دانید که چقدر درآمد دارد و چقدر مخارج، جلوی بخوربخور گرفته می‌شود و دست شما هم باز می‌شود و امر اعلاحضرت هم اطاعت شود.

آشیخ گفت: یعنی همه موقوفات کاشان را تصرف کنیم.

آسید جواب داد: آهسته آهسته، از موقوفات بی‌دردسر شروع می‌کنید، یکی دو تا متولی‌ها با من رفیق‌اند و فرمایش شما را قبول می‌کنند، یکی دو متولی هم هستند و کارشان اشکال دارد و شما به راحتی می‌توانید کج‌دستی آنها را ثابت کنید. امامزاده را هم حکم کنید که برای حفظ و قداست و امنیت، از طرف شما قفل جدیدی بر صندوق و ضریح‌شان بزنند و کلیدش دست شما باشد. تشکیل مجالس متعدد عزاداری در هر محله و گذر هم مطلوب نیست، حکم بفرمایید توحید بهتر از تفرقه است، محرم و صفر همه مردم، مسجد جامع جمع شوند و یک نفر منبر برود و تعزیه بخواند. مجالس کوچک و خرد جمع شود. بیشتر موقوفه‌های که در این جهت وقف شده، به دست شما می‌آید، یک مجلس برگزار می‌کنید و یک نفر را از پیش خود می‌فرستید که حرف حساب هم بزند و مردم را به مقام و منزلت نواب علیا متوجه کند. اما جناب شیخ، فعلا آن دو سه تا موقوفه که به جهت علمای اعلام و مدارس طلاب وقف شده را دست نگه دارید که با علما نمی‌شود روبرو شد!

آشیش موبه مو حرف های سیدباقر را اجرا کرد و بیشتر موقوفه‌های کاشان و اطراف را به دست گرفت.

سید باقر خیلی با آشیش گرم می‌گرفت، شده بود انیس و مونس و محل اعتماد شیخ، روز و شب هم پلاس خانه آشیش بود. سید این طرف و آن طرف برای آشیش حسن خواب و کرامت هم نقل می‌کرد که اینها به گوش خود آشیش هم رسیده بود، از جمله برای مردم گفته بود که: «بعد از فوت مرحوم شیخ‌الشریعه قبلی، یک شب جدم موسی بن جعفر(ع) را در خواب دیدم، آمدم دست ایشان را بیوسم، فرمودند: سید باقر! شهرتان بی‌شمع و چراغ است. گفتم: چه شده فدایتان شوم؟ فرمود: چراغ طریقت و علم شریعت افتاده، کسی هم در میانتان نیست متولی امور شود. عرض کردم: آقا، شما یک لطفی بفرمایید و کسی را به این مقام وادارید. امام به یک طرفی اشاره کردند و فرمودند: به زودی می‌آید! قدرش را بدانید! به طرف اشاره حضرت که نگاه کردم دیدم آشیش حسن سواره از طرف نیاسر می‌آید.»

همیشه از آشیش حسن بالای منبر دفاع می‌کرد که : مردم غیبت حرام است. از زنا حرام‌تر است، غیبت عالم خیلی سخت تر است، تازه غیبت عالم متقی خیلی خیلی سخت‌تر است. من گوشه و کنار در مورد این شیخ عالی مقام بزرگوار چیزهایی شنیده‌ام، می‌گویند: چرا اموال شیخ‌الشریعه قبلی را به بچه‌هایش نداد؟ آخر این‌ها نمی‌فهمند، این همه اموال که مال یک نفر نیست، اینها مال مقام شیخ‌الشریعتی است، اینها مال عزت و شوکت اسلام است، اینها را آشیش حسن بگیرد و به چهارتا آدم بدبخت بدهد بهتر است یا اینکه بچه‌های شیخ‌الشریعه قبلی بخورند، آنها اندازه خودشان دارند؛ شما که اطلاع ندارید، من می‌دانم که آشیش حسن چندین خانواده را شبانه و مخفیانه خرجی می‌دهد. می‌گویند: چرا بر موقوفات دست گذاشته است؟ به قرآن عمل می‌کند! فقه را حاکم می‌سازد! وقف و موقوفه امر شرعی است، فهم و اداره آن نظر فقیه می‌خواهد، من می‌دانم که جناب شیخ موقوفات را در چه امور اهمی صرف می‌کند! می‌گویند: چرا از ماترک اموات پول برمی‌دارد؟ مگر نه اینکه باید از پولدارها گرفت و به فقیران داد، آن بابایی که مرده است و به اندازه سیصد اشرفی

طلا باقی گذاشته نه خودش اهل خیرات است نه بچه هایش، حق آن است که پنجاه اشرفی از اموال این بابا را بردارند بدهند به فقیران و مستمندان.

سر سفره شیخ هر غذایی بود باید چند روز یکبار بریونی اصفهان هم باشد، شیخ دوسه لقمه‌ای بریونی می‌خورد و به یاد آن روز و بریونی شاه می‌افتاد، اما انگار این بریونی‌ها مزه آنها را نمی‌داد!!

خوب، شکم آدم که سیر شود، فیلش یاد هندوستان می‌کند! آشخ نمی‌دانست چه کار کند؟ سنی از او گذشته بود و شیخ‌الشریعه هم بود، به چه کسی بگوید: من زن می‌خواهم؟! خادمه‌اش هم سالخورده بود و همیشه مشغول پخت‌وپز و شست‌وشور؛ تازه زشت بود شیخ‌الشریعه با یک زن بیوه دم‌خور شود. یکی دوبار به سید باقر کنایه زد که: «خونه من بی‌چراغ شده، خوب نیست آدم عزب باشد، اگر با این حال بی‌زنی بمیرم به بدحالتی وارد محشر می‌شوم و ...». آسید باقر هم دوزاریش افتاده بود تا اینکه یک روز آشخ را خونه خودش دعوت کرد، موقع ناهار که شد سید به بهانه شستن دست از اتاق بیرون رفت و در همین بین خواهر آسید باقر با یک مجمع پر غذا وارد اتاق شد، آشخ حسن تا به حال دختر به این شادابی و سرخ و سفیدی ندیده بود. می‌خواست به عادت قدیم سرش را زیر بیندازد و نگاه نکند.

- «چه خانم با کمال و جمالی، اسم شما چیست؟»

- «کنیز شما هستم، نفیسه».

- «خانم هستید، نفیسه سادات، واقعاً نفیسه هستید».

آشخ با نگاهش تا دم در نفیسه را بدرقه کرد، همان روز بعد از ناهار بود که آسید، نفیسه را به مجلس طلبید و خودش از طرف خواهرش عقد را خواند و آشخ حسن هم مهریه را تعیین کرد و یکی دوشب بعد هم عروس خانم را به خانه برد.

یکی دو هفته آشخ خیلی به خودش فشار آورد ولی دید نمی‌تواند پابه‌پای دختر هفده‌ساله بیاید، از توی کتاب «طب‌الریاحین» چند نسخه تقویت باه پیدا کرد و یک نفر را فرستاد اصفهان تا دواها را برایش بخرند، دواها کم و بیش تأثیر داشت، هر

شب تا یکی دو ساعت بعد اذان با سید باقر باقرگده^۱ داشت و سر خوش بود، بعد هم می آمد پیش نفیسه خاتون... .

آشخ به راهنمایی آسید باقر، موقوفه های مدارس علمیه را هم به دست گرفت و البته هیچ از درآمدهای آن بر نمی داشت، بلکه مقداری هم روی آن می گذاشت و برای هر آخوندی یک مستمری قرار داده بود، از بیست سکه در ماه که به علما و صاحب نفوذها مانند سید کاظم نطنزی می داد تا برسد به ماهی سه سکه که به طلبه های جوان می داد، آسید باقر هم که جای خود داشت و همه کاره شیخ الشریعه شده بود.

اما زهرا توی این چند ماه هیچ تغییری نکرده بود، هنوز همان چادر چارقد نیاسر را سرش می کرد و اول وقت سر سجاده مادرش به نماز می ایستاد، ظهرها هم معمولاً غذا نمی خورد، یا نمازش را طول می داد تا سفره برچیده شود یا اینکه روزه می گرفت. آشخ متوجه رفتار زهرا شده بود، بعضی وقتها فکر می کرد که حتماً از اینکه نفیسه را گرفته ام ناراحت است، می بیند جای مادرش را کسی دیگر پر کرده غصه می خورد. اما موضوع این نبود، زهرا از خوردن غذا و پوشیدن لباس هایی که پدرش برایش می فرستاد، کراهت داشت. آشخ می دانست که زهرا مثل بی بی است، می دانست که زهرا بریانی اصفهان را نخورده، حرفهای شاه را نشنیده! فکر می کرد زهرا یک دختر دوازده ساله است، نمی فهمد مقام شیخ الشریعتی یعنی چه؟ نمی داند حفظ نظام و اداره امور چه معنا دارد؟ نمی داند موقوفات چیست؟ و... .

زهرا ساعتها و ساعتها در اتاقش می نشست و با خودش فکر می کرد: من که می دانم، مادر برایم از قرآن خوانده است: خمس و زکات و وجوه شرعیه مورد مصرف دارد، باید به فقیرها و بیچاره ها و در راه مانده ها برسد، «فی سبیل الله» مصرف شود. یک شب از مادر پرسیدم: فی سبیل الله یعنی چه؟ گفت: یعنی در راه خدا. گفتم: خدا که احتیاجی به پول ندارد؟! گفت: مادر! خدا احتیاج به پول ندارد، اما بنده های خدا که احتیاج دارند؛ پیرمردی است، مریض است پول ندارد خودش را دارو درمان کند،

^۱ - اصطلاحی حوزوی است، واژه قعه به لهجه عراقی و به معنای نشست! در حوزه به نشست های دوستانه طلبه ها و از هر دری سخنی، گنده گویند.

دختریست جهیزیه ندارد، مغازه‌دار است ورشکسته شده، بیوه‌ایست بچه یتیم دارد... اینها را مادر می‌گفت، اما بابا اشرفی‌های طلا را می‌گیرد به برادرزنش می‌دهد؛ کیسه، کیسه برای این آقا و آن آقازاده می‌فرستد، برای زنش مزرعه و باغ می‌خرد، یکی دو تا سکه را هم پول سیاه یک قرانی می‌کند اگر بیچاره‌ای در خانه آمد یا توی مسجد ابراز نیاز کرد یک پول سیاه به او می‌دهد.

زهرا در مورد خادمه‌شان، صدیقه خاتون، هم فکر می‌کرد. صدیقه اول‌ها خیلی کم‌حرف بود، سرش همیشه زیر بود و تندتند کارش را انجام می‌داد، اما یک اتفاق افتاد که زهرا و صدیقه با هم دوست شدند: یک روز حلقه گوشواره نفیسه گم شد، او هم به صدیقه تهمت زد که حکماً تو برداشتی. آشیخ حسن هم صدیقه خاتون را خواست و بعد کلی حرف و حدیث به او گفت که اگر ثابت شود دزدی کرده، چهار انگشت دست راستش را قطع می‌کند! صدیقه آن روز خیلی ترسیده بود، مثل ابر بهار اشک می‌ریخت که من دزد نیستم. زهرا خیلی دنبال گوشواره گشت؛ حوض، باغچه، مغسله، اتاق‌ها و زیرزمین. هم جا را گشته بود، فقط بیرونی خانه باقی مانده بود! گوشواره نفیسه کنار دشتک آشیخ، روی زمین افتاده بود! از آن روز گاه و بیگاه، صدیقه و زهرا با هم درددل می‌کردند. صدیقه هفت‌هشت سالی بود که شوهرش را از دست داده بود: آسید جعفر پنبه‌زن. صدیقه هر وقت از مردش حرف می‌زد، اشک می‌ریخت: مرد خوبی بود، دل‌رحم، مهربون، صبح تا شب پنبه می‌زد و لحاف و دشتک می‌دوخت، سینه‌اش تیر می‌کشید، قلبش می‌گرفت، پول حکیم و دوا هم نداشتیم؛ چهار تا دختر پشت سر هم برایش آوردم، یکبار هم اخم نکرد، به او گفتم: آسید جعفر، عیال‌وار شدی. می‌گفت: نترس زن! خدا روزی‌دهنده است، می‌گفتم: آخر همه‌شون دخترند و فردا جهیزیه می‌خواهند. می‌گفت: چه بهتر! دختر رحمت است و پسر نعمت، خدا از نعمتش می‌پرسد، اما از رحمتش حساب نمی‌کشد. قلبش طپش داشت و زود خسته می‌شد، مرتب برایش گل گاوزبان و سنبل‌الطیب می‌جوشاندم. اما یک شب که سید با چهار تا دخترش زیر یک سقف خوابیده بود، اجلش رسید، صبح صدای حمد و سوره‌اش را نشنیدم، برای نماز که آمدم بیدارش

کنم دیدم صورتش سردسرد شده، انگار همان اول شب مرده بود. مرا گذاشت با چهار تا بچه صغیر و رفت...

زهرا هم برای صدیقه خاتون همه چیز را گفته بود؛ از گذشته‌ها، از نیاسر، از آن موقع که مادرش زنده بود و پدرش شیخ‌الشریعه نبود، از اینکه دوست ندارد سر سفره بابایش بنشیند، از کیسه‌های اشرفی، از اینکه خیلی دلش برای مادرش تنگ شده، از اینکه حاجتی دارد. بنا بود صدیقه خاتون زهرا را به زیارت ببرد، زیارت مشهد اردهال پسر امام باقر. صدیقه خاتون می‌گفت: خیلی از مردم پیش این امام‌زاده حاجتشون برآورده شده.

زهرا کنار ضریح امام‌زاده خیلی گریه کرد، حاجتش را خواست: مادرش را به خواب ببیند! همان شب زهرا بی‌بی را دید؛ مانند زمان حیات چادرچارقدری به سر داشت اما چادرچارقدرش مثل برف سفید بود، صورت مادرش هم سفید بود، چین و چروک رو صورتش نبود، مادرش خیلی زیبا بود، اما نه یک زیبایی دنیایی، یک جوهری زیبایی دیگر. زهرا دوید توی بغل مادرش، شروع کرد گریه کردن. بی‌بی، زهرا را نوازش کرد.

- «بی‌بی جان، بی‌بی جان، چرا مرا تنها گذاشتی؟»

- «مادر جان، زهرای من، همه‌ی ما بنده‌ی خداییم، تا وقتی به ما عمر دهد باید تسلیم او باشیم، دیگر جای چون و چرا نیست، بین عزیزم، من یک عمری صبر کردم، با نداری، با فقر، با اخلاق پدرت، با سختی‌ها، ثمره این صبر می‌دانی چه شد؟ الان پیش خدا هستم، می‌فهمی دخترم پیش خدا، قرآن خوانده‌ای که «عِنْدَ مَلِیکٍ مُّقْتَدِرٍ»^۱ نمی‌دانی چقدر لذت دارد، مقام قرب الهی، شما تا وقتی در آن دنیا باشید نمی‌فهمید، نه شما، نه بابایت».

- «مادر، چرا بابا این طور شده؟ آخر چرا آشیش محمد حسن باید شیخ‌الشریعه شود؟ مادر، نمی‌دانم که چرا دلم نمی‌آید از سفره بابا غذا بخورم، هر شب تا یکی دو ساعت از شب گذشته صدای بگوو بخندش با آسیدباقر بلند است، بعد

^۱ - بخشی از آیه ۵۵ سوره قمر. «نزد پادشاهی با اقتدار».

هم می‌رود پیش نفیسه خانم. بی‌بی، دیگر شب‌ها صدای مناجات بابا را نمی‌شنوم، یادت هست می‌خواند: «رَبِّ اغْفِرْ وَارْحَمْ وَتَجَاوَزْ عَمَّا تَعْلَم»^۱ حالا که دیگر نماز صبحش را هم دم آفتاب زدن می‌خواند، مامان، اگر آشیخ حسن نیاسری که مردم به اسمش قسم می‌خوردند این طوری شود، آن وقت آخر عاقبت من چه می‌شود؟!».

بی‌بی آرام آرام گریست، دست زهرا را گرفت و گفت: زهرا، عزیزم، هر کسی وظیفه‌ای خود را دارد، این عنوان و القاب که می‌بینی مال دارالغرور^۲ است، اینجا این حرف‌ها نیست، اینجا بی‌بی و شیخ‌الشریعه و آشیخ حسن نیاسری نمی‌شناسند، بین زهرا بعد از من شیخ‌الشریعه مُرد، الان سال‌هاست دارد حساب پس می‌دهد، شیخ‌الشریعه اینجا شیخ‌الشریعه نیست، جواد پسر یدالله است. من اینجا بی‌بی نیستم، زکیه دختر صفرعلی هستم. خدا با کسی فامیلی ندارد، وقتی شیخ‌الشریعه را اینجا آوردند، عمومه سرش نبود، خدم و حشم نداشت. مادر، اینجا اوضاع یک جور دیگری است، اینجا همه چیز حق است، از من هم سؤال کردند اما خطاهای من کم بود، آنها را هم به نمازهای شب و صبر و تحملم بخشیدند، من از شاگران بانو فاطمه زهرا شده‌ام. هر شب جمعه ایشان می‌آید و به ما درس می‌دهد، اما درس در اینجا با درس دنیا فرق دارد، اصلاً اینجا یک دنیای دیگری است.

زهرا توی چشم‌های مادرش خیره شد، مادرش مانند همیشه مهربان و باعظوفت بود.

- «مادر جان، آخر آدم به چه کسی اعتماد کند، وقتی آشیخ حسن نیاسری که برای من مثل پیغمبر بود یک دفعه این طوری شود دیگر به چه کسی می‌شود اعتماد کرد؟».

- «زهرا، به هیچکس جز به خدا اعتماد نکن، تسلیم او باش، کارت را درست می‌کند، فقط او حق است.».

^۱ - «پروردگارا، ببخش و ترحم کن و بگذر از آنچه می‌دانی.»

^۲ - خانه فریب، دنیا.

مادر برگشت که برود، زهرا دوید دنبالش، هر قدم که مادر بر می‌داشت، انگار فرسنگ‌ها از زهرا دور می‌شد. زهرا فریاد زد: مادر، به حق فاطمه زهرا بایست، یک درخواستی دارم.

مادر برگشت: چه شده زهرا؟ چرا این قدر بیتابی؟!

- «مادر، من تحمل تو را ندارم، می‌ترسم، الان چند تا از بازاری‌ها و بچه‌پولدارها آمدند خواستگاریم، می‌ترسم من هم عوض بشوم، مادر دعا کن خدا مرا نجات بدهد.»

مادر نگاهی به زهرا کرد: «مادر جان، من دعا می‌کنم، ولی تو هم باید حواست جمع باشد تا در دنیا هستی مکلفی...» .

زهرا بلندبلند گریه می‌کرد، شیخ و صدیقه خاتون بالای سر زهرا بودند.

- زهرا جان، زهرا جان، بلند شو، چرا گریه می‌کنی؟ اوه اوه، جناب شیخ، زهرا مثل کوره داغ است.

زهرا چند شب در تب می‌سوخت تا ماه رمضان شد، روز اول ماه رمضان بود، آشیخ خودش هلال را ندیده بود، ولی به حکم سلطنتی شاه، حکم کرد که اول ماه رمضان است. از نماز عصر که آمد یکی از خدمتگزارها آمد پیش شیخ و گفت که حاج آقا، زهراخانم شما را کار دارد.

آشیخ محمد حسن آمد، زهرا در بستر بود، خواست به احترام پدرش بلند شود، اما ضعف و بیماری اجازه‌اش نداد. آشیخ گفت: بخواب دخترم، بخواب، چه شده؟ فرستاده ام از اصفهان برایت طبیب ارمنی بیاروند، ان شاء الله خوب می‌شوی.

- «بابا، ناراحتی من از جای دیگر است، من از دوا و حکیم خوب نمی‌شوم.»

آشیخ خنده‌ای کرد و گفت: «عجب، می‌دانستم، بالاخره دختر شوهر می‌خواهد.»
زهرا سر به زیر انداخت و گفت: «بابا جان، من از اینکه زن یک بازاری یا آقازاده‌ای بشوم بیشتر در عذابم، بابا، من می‌خواهم مثل بی‌بی زندگی کنم.»

- «زهرا جان، زندگی من و بی‌بی در یک شرایطی بود، الان یک شرایط دیگری است. آن زمان من اگر زور می‌زدم فقط گلیم خودم و زنم را از آب

بیرون می کشیدم، الان متولی دین دو کرور آدمیزادم، دین و ایمان مردم کاشان و اطراف به دست من است».

- «بابا، دین متولی نمی خواهد، ایمان هر کسی هم بدست خودش است».

آشیخ توی چشمهای زهرا، بی بی را می دید: «دختر تو حالت نیست، عقلت کوچک است، فهمت قاصر است، من می خواهم ببینم اگر من، دین و ایمان مردم را درست نکنم، اگر این ملت را ارشاد نکنم پس چه کسی مرشد اینها باشد؟ اینها که حمد و سوره شان بعد از پنجاه سال عمر، هنوز درست نیست چه طور از فتنه های آخرالزمان نجات پیدا می کنند، مردم مثل گوسفندند، چوپان می خواهند، چوپان نباشد گرگ همه شان را می درد».

- «بابا، مگر خدا به ما عقل نداده است؟! مگر قرآن را برایمان نفرستاده، یاد می آید مادر برای زن ها روایت می خواند و ترجمه می کرد که: «عقل پیامبر درون آدمی است، عقل نور است، عقل اصل دین است»، می گفت: «به قرآن پناه ببرید، دواي هر دردی در قرآن است و جواب هر سؤالی».

- «همه اینها درست، اما چه عقلی؟ کدام فهم، کدام درک؟ تو فکر می کنی عقل من با عقل این ضعیفه، همین صدیقه که برایمان کار می کند، عقل من و عقل او یکیست؟! عقل خیلی از مردم مثل یک شعله کوچک است که تا جلوی پایشان را هم نمی بینند، اینجاست که باید دستشان را بگذارند توی دست کسی که عقلش مثل چلچراغ است. حالا همه این حرف ها به کنار، تو که دختر من هستی، صاف و پوسکنده به من بگو ببینم که چرا سر سفره من نمی نشینی؟ لباس های نو نمی پوشی؟ نکند از نفیسه خاتون دلگیری؟»

زهرا سرخ شده بود، سرش را زیر انداخته بود، لب هایش می لرزید و دست هایش هم.

- «بگو خوب، بگو تا بدانم».

- «بابا، جواب این سوال را از من نخواه!»

آشیخ با اوقات تلخی از خانه بیرون رفت، دم در صدای خفه گریه زهرا به گوشش خورد. زهرا سرش را توی سینه صدیقه گذاشته بود و گریه می کرد: «همه فکر می کنند من که دختر شیخ الشریعه هستم خوش می گذرانم، من می فهمم این

پول‌هایی که توی جیب بابای من است حق شما و بچه‌های شماست، اینها باید نان شود و خانه شما بیاید، نه آنکه کباب و بریانی شود برای ما، من نمی‌توانم این لقمه‌ها را بخورم، اما مگر می‌شود آدم از سفره پدرش نخورد؟ خدایا، نجاتم بده! ای فریادرس بی‌پناهان، این نگه‌دار یتیم‌ها، ای پناه بیچاره‌ها...».

صدیقه دست بر سر زهرا می‌کشید، احساس می‌کرد درد یتیمی برای زهرا سنگین تمام شده، مانند دختر بزرگش سکینه.

- «زهرا جان، راستی یکبار گفتی یک دایی در قم دارید که سه تا دختر دارد.»

- «بله، اما از قدیم، بابا خیلی خوشش نمی‌آمد به خانه ما بیاید و برود.»

- «دایات چه جور مردی‌ست؟ یعنی اگر برایش نامه بنویسی کمکت می‌کند؟».

زهرا حرف‌هایش را تمام و کمال نوشت و صدیقه نامه را برد و به مسافره‌های قم داد تا به حاج زین‌العابدین بزاز تو بازار حسین آباد بدهند. دو هفته گذشت و از جواب خبری نشد. زهرا از دایی هم قطع امید کرده بود، دیگر هیچ چیز نمی‌خورد، طبیب ارمنی هم از اصفهان آمد. او هم به شیخ گفت که ناراحتی زهرا از جسم نیست، از جان است. آشیخ هر چه داروی مفرح به زهرا می‌داد اثر نمی‌کرد، تا اینکه حاج زین‌العابدین آمد، وضعیت زهرا را که دید شگه شد، به آشیخ گفت: «آقا، من که دایی زهرا هستم، پسری هم که ندارم، دخترهایم خانه بخت رفته‌اند، اجازه بدهید مدتی زهرا قم بیاید هم ما از تنهایی در می‌آییم هم حال و هوای زهرا تغییر می‌کند، با دختردایی‌هایش هم اخت می‌شود، زن من هم به جای مادر خدایا مرزش.».

آشیخ چاره‌ای نداشت، زهرا شده بود مایه غصه و آینه دق او، عیشش را مکدر کرده بود، صدای نفیسه هم در آمده بود که این دختر مریض و علیت حوصله‌ام را سر برده... آشیخ رضایت داد و زهرا با دایی‌اش رفتند قم.

دیگر شیخ خیلی به فکر زهرا هم نبود، برایش خبر آورده بودند که سر حال شده است و بیماریش مرتفع شده است.

پنج‌شش سال بعد، زهرا با یک آقاسیدی به همراه دایی و زن دایی‌اش آمد کاشان، به پدرش گفت: «بابا، من با این آقا می‌خواهم ازدواج کنم، نه من از او مهریه‌ای می‌خواهم و نه او از من جهیزیه، فقط آمده‌ایم یک اجازه از شما بگیریم».

آشیش محمد حسن یک نگاهی به سید کرد و به زهرا گفت: «حالا چطور این آقا را پیدا کرده‌ای؟» زهرا هم گفت: «من پیدا نکردم، حضرت معصومه برایم پیدا کرد».

آشیش خندید و اجازه داد و زهرا و آقا سید همانجا عقد خواندند و رفتند و سالی یکبار برای صله ارحام پیش شیخ می‌آمدند، آشیش هم علی را داشت و هم از نفیسه بچه‌دار شده بود، دیگر خیلی به فکر زهرا نبود.

فصل سوم

مدتی گذشت، پیک مخصوص شاه از اصفهان آمد، همراهش هم یک شیخی بود؛ لاغراندام و قد بلند، سر به زیر و با نگاهی نافذ... شیخ نامه شاه را باز کرد: «جناب شیخ‌الشریعه کاشان، شیخی که به کاشان فرستاده‌ایم، شیخ محمد ابراهیم است، موسوم به صدرالدین، فیلسوف مآبی است و حرف‌های نامعلوم و نامعقولی می‌زند. آقایان فقها صلاح دیدند که در دارالاسلام اصفهان نماند. به کاشان فرستادیمش، بلکه به نور هدایت شما، ظلمتش برطرف شود. برحذر باشید که طلاب آن دیار را از سبیل مستقیم کتاب و سنت منحرف نکند و به لغزشگاه موسوم به حکمت متعالیه نغلطاند. اگر صلاح دیدید با جلسات بحث، در حضور علما و عوام، شوکتش را در نظر همگان بشکنید و شاید به ضلالت خویش مطلع شود و توبه نماید و به صراط مستقیم برگردد».

آشیش حسن از فلسفه خوشش نمی‌آمد، از کتب فلسفی، تنها تجرید خواجه نصیر طوسی را دیده بود، همه‌اش صحبت از وجود و وحدت و کثرت و حرف‌های... تعبیر شاه خیلی رسا بود: حرف‌های نامعلوم و نامعقول. آشیش از استادش، مرحوم میرنجم‌الدین عاملی شنیده بود که بر دیانت فیلسوفان اطمینان نمی‌شود کرد که نه

خدایی که می‌پرستند، خدای ابراهیمی است؛ نه آن وحی که باور دارند، وحی جبرئیل بر رسول اکرم است؛ و نه احکام شریعت را آن گونه که باید باور دارند. آشیخ حسن باز سیدباقر را به شور خواست. سیدباقر گفت: نام صدرالدین را شنیده‌ام، شیرازی است و پرآوازه. اگر به کاشان بماند، بی‌شک شاگردان و مریدانش خبر می‌شوند، چه بسا کاشان را دارالحکمه کنند و به جا یک فیلسوف، صد فیلسوف سبز شود!

آشیخ حسن گفت: پس چه کنیم؟

سیدباقر گفت: در فلسفه و حکمت کسی نمی‌تواند بر صدرالدین غلبه کند، اگر صلاح دانید، مجلسی تشکیل دهید و طلاب و علمای کاشان را هم بخوانید، من برخی از علما را تحریک می‌کنم تا به میدانش آیند و از بابت آیات و روایات زمین‌گیرش کنند و آبرویش بریزند تا دیگر کسی گِردش نگردهد. اگر کفرش نزد حضرت عالی ثابت شد، حکم دهید تا همه وی را نجس بدانند و از نشست و برخاست با وی بپرهیزند!

جلسه تشکیل شد، آشیخ حسن نیاسری در صدر مجلس بر کرسی نشسته بود و تسبیح می‌انداخت و ذکر می‌گفت. سیدباقر بر مسندی کوتاه‌تر در سمت راست آشیخ، و صدرالدین را بر زمین و سمت چپ جناب شیخ جای داده بودند. علمای کاشان به حسب سن و مقامشان مسند داشتند. همه که آرام گرفتند. سیدمحمدباقر لب به سخن گشود: در آثار و اخبار آمده است که چون بدعت و گمراهی آشکار شد، بر عالمانِ زمان است که علم خویش را آشکار سازند، و از ازمنه قدیمه آثار فیلسوفان یونان مایه ضلالت و گمراهی مسلمانان بوده و هست، گفته‌هایی که نه از آن علمی حاصل آید و نه تقوا و عبادتی. حال سرسلسله این وادی به حکم شاه شیعه نواب علیّه به کاشان فرستاده شده است. جناب آشیخ حسن شیخ‌الشریعه نیز صلاح دیدند تا علماء و عوامّ جمع شوند و به چشم خویش ببینند که هیچ گفته و سخنی نمی‌تواند در برابر علوم آل‌محمد قد علم کند و فلسفه فیلسوفان کجا و علوم اسلام و قرآن و سنت کجا؟! حال هر یک از علماء که می‌خواهند پرسشی از این محمد شیرازی بپرسند و وی پاسخ دهد.

آخوندها، ریز و درشت، از صدرالدین سوال کردند؛ بیشتر برای اظهار فضل خویشان و برخی به نیت منکوب کردن دشمن قرآن و سنت!
راستش از آنجا که سوال و جوابها همه‌اش آخوندی بوده و پر از اصطلاحات و حرف‌های عجیب و غریب عربی؛ راوی داستان نفهمیده و ننوشته است، ما هم که در آن جلسه نبودیم. اما همه مردم کاشان به یاد دارند که در آن روز هر سوالی که از صدرالدین کردند، او سربه‌زیر و آرام جواب داد و حتی آخرهای جلسه صدای احسنت احسنت از برخی طلبه‌ها شنیده می‌شد. سوال‌ها که تمام شد، صدرالدین رو به شیخ‌الشریعه کرد و گفت: جناب شیخ، اگر اجازت دهید من نیز سخنی گویم؟!
آشیخ حسن سری تکان داد و با اکراه پذیرفت.

صدرالدین سر بلند کرد و رو به همه حاضران گفت: همه شنیدید که در آغاز جلسه سید بزرگوار گفتند که خداوند بر عالمان عهد کرده که در برابر بدعت‌ها و گمراهی‌ها بایستند و با علم و معرفت از کجروی خلق جلوگیری کنند. و البته کتاب الهی، قرآن، و سنت معصومان چراغ راه همگان است که پیامبر اکرم فرمود: من در میان شما مسلمانان دو گرانبها به یادگار می‌گذارم؛ کتاب خدا، قرآن را، و خاندان و اهل بیت را. در این مطالب شک و اختلافی نیست، سخن من آن است که در قرآن و سنت آیات و روایاتی است که به احکام فرعی پرداخته و از نماز و روزه و حج گفته است، بر فقیهان است که بدین آیات و روایات متمسک شوند. و برخی آیات و روایت به فضایل و رذایل اخلاقی پرداخته، بر علمای اخلاق است که بدین بخش از قرآن و سنت پردازند، و برخی از قرآن و سنت مواعظ و قصص انبیاء و امم سابقه است، بر واعظان و علمای شهر و دهات است که این بخش را بخوانند و بر مردم تبیین نمایند. و برخی از آیات و روایات در توحید و خدانشناسی، صفات پروردگار و علوم کلیه است. من از علمای حاضر در مجلس می‌پرسم؛ آیا سوره توحید و آیه نور از قرآن نیست؟! بی‌شک هست! آیا خطبه‌های امیرمومنان که در نهج‌البلاغه گرد آمده از سنت به شمار نمی‌آید؟ بی‌گمان به شمار می‌آید! حال این بخش از قرآن و سنت فقه است؟ نه! اخلاق است؟ نه! قصه و موعظه است؟ نه! این بخش از قرآن و سنت علوم عقلی است، به شناخت خداوند جهان می‌پردازد و گروهی باید بدین علم شریف

بپردازند. حال اگر شما از کلمه فلسفه و فیلسوف بدتان می‌آید که یونانی است، من نامش را عوض کردم و حکمت نام نهادم که قرآنی است. بی‌شک حکیمان نیز از خطا معصوم نیستند، همان گونه که فقیهان و واعظان معصوم نیستند، ولی علوم توحید و صفات الهی نیز بخشی از علم آل محمد است، نه بر خلاف آن...

آسیدمحمدباقر که از خشم سرخ بلکه سیاه شده بود سخن صدرالدین را قطع کرد و گفت: آقا، سفسطه می‌کنی، اسمش را حکمت بگذاری که مشکل حل نمی‌شود، مثل آن پیرزنی که مردار موش از کوزه شیره بیرون می‌آورد و می‌گوید: ان شاء الله بادنجان است!
(عده‌ای خندیدند)

فلسفه، فلسفه است و ته‌مانده کافرانی همچون سقراط و ارسطو و افلاطون، حال شما اسمش را بگذاری حکمت متعالیه درست می‌شود؟!

صدرالدین گفت: تنها عوض کردن اسم نبوده، آیا هیچ یک از شما کتب مرا خوانده‌اید، چه مقدار آیات و روایات در کتاب‌های من آمده و چراغ راه من بوده است. گذشته از این، شما فیلسوفان یونان را یکسره کافر و گمراه دانستی، آیا در این مطلب امام جعفر صادق را به داوری می‌پذیری؟

آسیدمحمدباقر گفت: آری، همه مسلمانان سخن امام صادق را پذیرفته‌اند.

صدرالدین گفت: پس به حدیث معروف مفضلّ مراجعه کن و ببین امام صادق سخنی از فیلسوفان یونان نقل می‌کند و به بزرگی از آنان یاد می‌کند!
همه در مجلس پیچید.

صدرالدین رو به شیخ‌الشریعه کرد و گفت: و اما جناب شیخ شریعت، مگر نه آنکه بی‌خانمان کردن مسلمان و به کوه و بیابان فرستادنش حرام است! شما که نماینده شاه و شریعت در این شهر هستید می‌توانید بگویید مرا به چه جرم و گناهی از شهر و دیار و دوستان خویش رانده‌اند؟! چگونه است که شما ارج و قرب دارید و مال و منال، و من اختیار مسکن خویش ندارم و یارای درس گفتن نی! آیا این است عدل علوی و حکومت صفوی!

شیخ‌الشریعه برخاست و به دست اشاره کرد که صدرالدین را ببرند!

هرچند ملابنویس‌های کاشان و اصفهان نوشتند که صدرالدین در جلسه شیخ‌الشریعه کاشان شکست خورد و از پاسخ پرسش‌ها ناتوان شد و بدین دلیل شیخ‌الشریعه وی را از کاشان به دهات کهک تبعید کرد. ولی مردم کاشون همه دیدند و شنیدند که حق بر خلاف این است و صدرالدین را به ظلم از شهر راندند!

فصل چهارم

آشیش حسن کم‌کم دفتر و دستکی جور کرد. شیخ‌الشریعه قبلی در مسجد جامع نماز جماعت می‌خواند، چند ماهی نماز جمعه تقوّل بود، خود آشیش حسن آمادگی نماز جمعه و خطبه و تشکیلات را نداشت، تا اینکه بالاخره دو تا خطبه آماده کرد و نماز جمعه را بر پا کرد. هر چند حرف و حدیث درباره آشیش حسن در کاشان پیچیده بود، ولی هنوز مردم به زهد و تقوای آشیش محمد حسن اعتقاد داشتند و همین که شنیدند شیخ این هفته نماز جمعه می‌خواند، همه آمدند. شیخ به دو تا ملابنویس هم هر جمعه یک عباسی می‌داد که خطبه‌هایی را که می‌خواند، بنویسند. خودش توی اولین خطبه حکمت این کارش را بیان کرده بود: « آدم باید به حساب خودش برسد، امیر المؤمنین فرمودند: حاسبوا أنفسکم قبل أن تُحاسَبوا، به حساب خودتان برسید قبل از آنکه به حسابتان برسند. حرفی که من اینجا می‌زنم و دوهزار نفر جمعیت مرد و زن می‌شنود، بلکه بعداً برای دیگران نقل می‌کنند که آشیش حسن این حرف را زد من باید حساب این حرف‌هایم را داشته باشم، هر هفته این دو تا آقا که دو طرف منبر نشسته اند مثل ملکین خیر و شر حرف‌های من را می‌نویسند و من دوباره در آنها نظر می‌کنم و اگر خللی، ایرادی بود هفته بعد تصحیح می‌کنم». راستش را بخواهید آشیش یک هدف دیگری هم از نوشتن حرف‌هایش داشت، تا به آن روز به نام آشیش حسن نیاسری کتابی نوشته نشده بود، آشیش حسن قدیم‌ها مدتی در کاشان و اصفهان درس رفت بود و یک مقداری تقریرات نوشته بود، اما خوب در ده ، پانزده سالگی که زاهدانه توی نیاسر زندگی می‌کرد آن تقریرات گم شده بود. آشیش حسن چند بار در جلسات آخوندی گفته بود: « حیف! تقریرات فقه و اصول ما در دوره عزلت مفقود شد و گرنه محل استفاده علما بود».

آشیش می خواست یک کتابی مثل مجالس المؤمنین یا ثمرات الحیات درست شود که خطبه‌های او در آن کتاب جمع شود تا یک یادگاری از او باقی بماند.

آشیش به عنوان شیخ‌الشریعه، مسئول موقوفات و اداره مساجد، تکایا و مدارس بود، همچنین تا آنجا که حاکم شهر و داروغه اجازه می‌دادند می‌توانست لوطی‌ها و دخترزددها و مشروب‌خورها را هم حد بزند، اما از آنجا که آشیش به دستور مستقیم شاه، شیخ‌الشریعه شده بود زیر بار حاکم و داروغه نمی‌رفت و گاه و بیگاه می‌گفت: «شیخ‌الشریعه فقط از خدا و شاه دستور می‌گیرد، شیخ‌الشریعه باید مستقل باشد، شریعت زیر بار حکومت نمی‌رود».

آشیش چون خود را وابسته و پیوسته به شاه می‌دید در خطبه‌هایش خیلی از مقام شاه صحبت می‌کرد: «شاه ظل الله است، سایه خدا بر روی زمین است، خلیفت الله است، جانشین خدا بر روی زمین است، شما ببینید رسول الله چقدر مقام دارد در حالی که او فرستاده خداست، پس از اینجا مقام شاه معلوم می‌شود که سایه خداست! من تعجب می‌کنم که بعضی‌ها برای اسم پیغمبر صلوات می‌فرستند ولی برای اسم شاه هیچ احترامی نمی‌کنند، به نظر من که باید برای اسم شاه هم باید صلوات فرستاد، هم به جهت خود ایشان هم به خاطر آنکه سید است و از نسل پاک پیغمبر، او را که می‌بینی مثل اینکه جد بزرگوارش را دیده‌ای، حال گذشته از اینکه شاه است و سایه خدا».

یکبار دیگر جمعه دوم ماه رجب بود که آشیش درباره شاه خطبه خواند: «می‌گویند سیزده رجب است، تولد امیر المؤمنین است، بله، امیر المؤمنین روی چشم، روی سر، اما شما می‌دانید که میلاد شاه که مقام ظل‌اللهی است، چه روزی است؟ همین بدبختی ماست که تولد امیر المؤمنین هزار سال پیش رامی‌دانیم ولی تولد امیر مؤمنین امروز خود را نمی‌دانیم! باید روز تولد شاه را جشن گرفت، عیدی داد، چراغانی کرد...».

بعد از آن جمعه بود که چند نفر از علمای کاشان برای آشیش حسن پیغام فرستادند که لقب امیر المؤمنین مخصوص علی بن ابی‌طالب است و نباید به هیچ کس دیگر امیر مؤمنین گفت. آشیش جمعه بعدی در این باره خطبه می‌خواند: «حالا می‌گویند

لقب امیر المؤمنین مخصوص آقا علی بن ابی طالب است، چرا به شاه گفتمی امیر مؤمنین! اولاً که ما در اصل این حرف خدشه داریم، روایاتش ضعیف است، ثانیاً حالا که شما دنبال ایراد می‌گردید نمی‌گوییم: امیر مؤمنین، می‌گوییم: امیر مسلمین. شاه، امیر مسلمین است. ببینید الان هفتصد کرور جمعیت شیعه و سنی و کلیمی و نصرانی و هُرُهری و بی‌دین و ... همه اموراتشان به وجود ذی‌جود مقام ظل‌اللہی است، حالا شما نگو امیر مؤمنین، امیر مسلمین که هست. اگر شاه اولاد پیغمبر شیعه ما امیر مسلمین نباشد می‌خواهی آن خلیفه سنی عثمانی امیر مسلمین باشد؟»

البته اگر کسی به ما اشکال کند که شما چه مدرک تاریخی در مورد گفته‌های آشیش حسن دارید باید عرض کنم که خطبه‌های ایشان در دو نسخه نوشته شد ولی خوب دیگر بعد از فوت آشیش کسی به آنها توجه نکرد، من برای پیدا کردن این دو تا نسخه خطی خیلی زحمت کشیدم تا بالاخره در یکی از مزارع نیاسر در یک خانه قدیمی که گویی مال اولاد و عقبه شیخ بود یک نسخه از آن دوتا را پیدا کردم. بنابراین هر چه از خطبه‌های شیخ نقل می‌کنم، مدرک و سند دارد!

بگذریم، شاه پیر شده بود و قدرتش کم شده بود، امورات به دست شاهزاده‌ها و امیران لشکر و حاکمان شهرها افتاده بود. آشیش حسن با حاکم کاشان، مقصودبیک، خیلی جور نبود. یکی اینکه آشیش حسن همه‌اش تو گوش مردم می‌خواند که باید تمام دعاوی و اختلافات را پیش حاکم شرع حل کنند، در نتیجه فواید و منافع قضاوت هم نصیب آشیش حسن می‌شد و مقصودبیک از این درآمد بی‌بهره می‌ماند. یکی هم مسئله عُشریه‌ها بود، شیخ‌الشریعه قبلی فقط خمس و زکات می‌گرفت، مقداری از همین خمس و زکات‌ها را می‌فرستاد اصفهان، بقیه را هم تقسیم می‌کرد یک مقدار را به آخوندها می‌داد، یک سری را هم به مقصودبیک پیش‌کش می‌کرد، یک مقداری را هم برای خالی نبودن عریضه به بدبخت و بیچاره‌ها می‌داد، بقیه را هم برای صله رحم به دوست و آشنا و فامیل می‌بخشید و یا برای روز مبادای خودش و بچه‌هایش نگه می‌داشت.

شاه وقتی آشیش حسن را به عنوان شیخ الشریعه منصوب کرده بود در فرمانش نوشته بود: «و جناب شیخ الشریعه آنچه را که از وجوهات بدست ایشان رسید پس از آنکه با رعایت تقوا و زهد که در ایشان جبلی شده است، در مخارج و مصارف شرعی طبق نظر مبارک خویش به مصرف رساندند، ما بقی را برای تأمین مصالح علیه مملکت اسلامی به دار الخلافه اصفهان بفرستند».

مقصودبیک حاکم کاشان می گفت: منظور شاه از «وجوهات» وجوهات شرعی است و دو تا دلیل برای حرفش می آورد؛ یکی اینکه شیخ الشریعه قبلی هم فقط وجوهات شرعی را می گرفت و دوم آنکه شاه در سطر بعد فرموده: «مخارج و مصارف شرعی» و اصلاً شیخ الشریعه باید در محدوده شرع و شریعت حکم کند چکار به عشریه زراعت و حیوان دارد؟

اما آشیش حسن زیر بار نمی رفت تا اینکه دعوا را پیش شاه فرستادند. شاه که چه عرض کنم، اطرافیان شاه همه کاره بودند. آشیش حسن از یک طرف، مقصودبیک از طرف دیگر میان اطرافیان شاه رفیق جور کردند و هیچ کدام نگذاشتند کار یک طرفه بشود و شاه حکمی بدهد. آشیش حسن هم اولش کمی بر مردم سهل می گرفت و مالیات ها را می بخشید تا مردم به جای اینکه طرف مقصودبیک را بگیرند، طرف او را بگیرند. اما کم کم کار داشت بیخ پیدا می کرد، از حکومت کاشان برای مقصودبیک فقط اسمش باقی مانده بود، مقصودبیک دید نمی تواند با ضرب و زور کاری پیش ببرد، بالاخره کوتاه آمد و به خدمت آشیش حسن رسید و بعد کلی چانه زدن بنا شده که هر کس خمس و زکات به آشیش داد و ورقه رسید گرفت به اندازه رسیدی که از آشیش گرفته از عشریه حکومتی معاف شود، ولی آشیش به دیگر کارهای حکومتی دخالت نکند.

جریان به اینجا خاتمه نیافت و چند وقت بعد آشیش در خطبه هایش صحبت از حکومت شرعی و حاکم شرع را به میان کشید: «اصلاً ما دو تا حاکم داریم؛ یکی حاکم شرع است که بر حق و حقیقت اوست و سلطنت او از پیغمبر و امام ریشه می گیرد و یکی حاکم جور است که از شرع مقدس تعیین نشده است، البته جناب مقام ظلّ اللهی حاکم شرع اند به دو جهت؛ یکی اینکه مستقیماً از طرف خدا منصوب

به امارت و سلطنت‌اند به مقتضای «یُؤْتِی مَلْکَهُ مَن یَشاء»^۱ و از طرف دیگر همه می‌دانید که چهل نفر از مجتهدین بلاد آذربایجان و عجم و عرب و خراسان و طبرستان و فارس همه جمع شدند و مهر کردند که شاه از طرف ایشان مأذون است در اداره بلاد و اخذ و عطاء، سپس ایشان حاکم شرعی است و خودم از جناب شاه شنیدم که فرمودند: ما طبق مبسوط شیخ طوسی و شرایع محقق و معتبر علامه حکم می‌کنیم، ایشان حاکم شرع بلاد عجم و همان طور که گفتم امیر مسلمین است».

آشیخ اشاره کرد که یعنی باید به احترام نام شاه صلوات فرستاد و همه صلوات فرستادند. این مطلب را در حاشیه همان کتاب خطی نوشته است!!

- «اما خوب، حالا اگر کسی بیاید و بگوید: من حاکم کاشانم یا حاکم مثلاً شیرازم. باید دید این آقا که ریشش را هم می‌تراشد...»

(مقصود بیک اصلاً کوسه بود، ریش چندانی نداشت، اما خوب همان ریش بزی که داشت می‌تراشید تا بدنما نشود)

... و اصلاً هیچ از فقه و فقاہت نمی‌داند، این آقا بشود حاکم شرع؟! اصلاً تو میدانی اِسْتِصْحَابِ عَدَمِ اَزْلٰی چیست؟ یا اصل مُثَبِّتِ کَدَامِ است؟ یا آنکه شرایط قصر صلات چند تاست یا حبوه چیست؟ نه، نمی‌دانی که؟ آنوقت چطور می‌خواهی دین و ایمان و شرع مردم را به دست بگیری؟ خیر، تو یک نماینده شاه خواهی بود که مواظب امور عسکر و لشکر و یاغی‌ها باشی، همین و بس».

آشیخ قاضی شهر هم بود، داستان مرافعه داوود خان سر زبون‌ها افتاده بود؛ داوود خان یکی از ملاکین اطراف کاشان بود، داوودخان با خان‌های دیگر منطقه سر یک چشمه اختلاف پیدا کرده بود. بنا بود که آشیخ محمد حسن بینشان حکم کند، یکی دو ساعت که از شب گذشته بود داوود خان با یک پیشکار آمدند و در خانه شیخ را زدند. شیخ شب کلاهی سرش گذاشت و عبایش را به دوش کشید و رفت از داوود خان استقبال کرد، مجلس گرم شد و میوه و قلیون و چایی آوردند، داوودخان کنار

^۱ - بخشی از آیه ۲۴۷ سوره بقره. "هر آن کس را که بخواهد پادشاهی دهد".

شیخ نشسته بود و هی در گوش آشیخ پچ پچ می کرد، شیخ هم فقط گوش می داد و لبخند می زد بعد که حرفهای داوود تمام شد، آشیخ سر بلند کرد و به پیشکار گفت: «راستی شما از قیمت فرش و قالی خبر داری؟» پیشکار گفت: «بله، حاج آقا». شیخ گفت: «من یک خانه ای برای این پسر علی ساخته ام، امروز دیدم بیست تخته قالی می خواهد، می خواهم بدان قالی کاشان گل ابریشم، نقشه شکار، تخته ای چند است؟» پیشکار گفت: «البته مختلف است، من چند رفیق در تیمچه قالی فروشها دارم، فردا صبح قیمت را خدمت شما خواهم گفت». بعد پیشکار در گوش داوود خان گفت: «ارباب درست شد، بلند شو برویم». داوود خان به پیشکار گفت: «یعنی چه که درست شد؟ قیمت قالی را پرسید، هنوز که در مورد آب و زمین حرفی نزده است؟!» پیشکار دوباره سر در گوش ارباب کرد و گفت: «داوود خان، برخیز برویم، مگر نشنیدی آقا قیمت قالی را پرسید!» داوود خان اخمش باز شد و دولا شد دست آقا را بوسید و رفت. فردا شیخ در مجلس قضا حق را به داوود خان داد روی این حساب که چشمه به زمینهای داوود خان نزدیک تر است.

هیچ کس هم جرأت نداشت پشت سر آشیخ چیزی بگوید، چند تا مرید داشت که حاضر بودند برای آشیخ حسن زمین و زمان را زیر و رو کنند، می گفتند: «آشیخ حسن را موسی بن جعفر فرستاده، حاکم شرع است، نماینده امام زمان است، هر چه می کند حق است، اگر یک سیب را نصف کند و بگوید نصفش حلال، نصفش حرام؛ باید قبول کنیم. هر کس آشیخ حسن را ردّ کند، امام معصوم را رد کرده، و هر که امام معصوم را رد کند، پیغمبر و در نهایت خدا را نپذیرفته و صد درصد کافر است». همه از این کله خرابها می ترسیدند. این آدمها را هم آسید باقر برای شیخ جور کرده بود.

آقایان کاشان هم سه قسمت شده بودند؛ بعضیها که کجدار و مریز با آشیخ حسن ساخته بودند، مشغول درس و بحثشان بودند، صبحها اصول می خواندند از اول مباحث قطع تا آخر تعادل و تراجیح، یازده سال طول می کشید، عصرها هم فقه می خواندند، اجتهاد و تقلید تا برود تا دیات، این یکی تمامی نداشت، می گفتند ما طلبه ایم، وظیفه مان درس خواندن است، به کارهای دیگر کاری نداریم! آخوند نباید

در سیاست بلاد دخالت کند! بعضی‌ها روی حساب مرحمتی هیچ نمی‌گفتند، نه خوب، نه بد، مثل آسید کاظم نطنزی، البته سر بزنگاه که می‌شد حق نان و نمک آشخ را در نظر داشتند. آشخ هم چندماه یک بار دیدن آنها می‌رفت و تک و توک وجوهات را به آنها حواله می‌کرد. چند نفر هم با آشخ مخالفت می‌کردند و کم و بیش توی مجالس عمومی و خصوصی به آشخ اشکال و ایراد می‌گرفتند. آشخ اول برای اینها مرحمتی فرستاد، دید افاقه نمی‌کند، مریدهایش را از جریان خبردار کرد، آنها هم رفتند مسجد آن بنده خدا، داد و بیداد راه انداختند که تو با حاکم شرع مخالفی، از روی حسادت پشت سر آشخ حرف می‌زنی، هر کس با حاکم شرع دربیفتد مرتد می‌شود، از دین خارج می‌شود و... بعضی وقتها هم چوب و چماق به طرف می‌زدند یا گیوه به او پرت می‌کردند. آنها هم یا ساکت شدند و خونه‌نشین یا از کاشان رفتند. آسید باقر و چند تا آخوند دیگر هم طرف آشخ حسن بودند، هر جا می‌نشستند و بلند می‌شدند برای مردم می‌خواندند که «حکومت شرع بر همه چیز مقدم است، الان حکومت، حکومت پیغمبر است، این حکومت عدل مسلم است، بروید خدا را شکر کنید عالم متقی و زاهدی چون آشخ محمد حسن نیاسری بر شهرتان حکومت می‌کند، این بزرگترین نعمت خدا بر شما اهل کاشان است و...».

فصل پنجم

ده سال از شیخ الشریعتی آشخ محمد حسن می‌گذشت که دوباره بین شاه ایران و خلیفه عثمانی جنگ در گرفت، شاه برای مقصودبیک و آشخ حسن جداگانه نامه فرستاد که از کاشان و اطراف مبارز بفرستید تا برویم و با عثمانی بجنگیم. روزگار سختی بود، چند سالی بود که باران کم شده بود و مردم نان خوردن نداشتند، این میانه، جنگ هم قوزبالا قوز شده بود. آشخ گذاشت تا روز جمعه، تو خطبه‌ها شروع به توبه و انابه کرد که: «یا عبادالله اوصیکم و نفسی بتقوی الله ... بنده‌های خدا همه ما گناهکاریم، به جان عزیزترین عزیزانم قسم، من خودم را از همه شما مردم گناهکارتر می‌بینم. مردم ببینید باران نمی‌آید، اینها همه‌اش از گناهان ماست، از قضاوت‌های نادرست من است، من که معصوم نیستم، خوب اشتباه می‌کنم، علم

غیب که ندارم، بر طبق شهادت دو نفر حکم می‌کنم ، حالا ممکن است این دو تا دروغ بگویند. مردم، خدا یک راه توبه‌ای برای همه ما باز کرده است، مردم، جهاد و شهادت، این راه توبه است. اگر می‌خواهید پاک شوید، جهاد همه ما را پاک می‌کند، مردم، چگونه این خبر را به شما بدهم؟»

شیخ بالای منبر به گریه افتاد: «الهی من بمیرم، می‌گویند این عثمانی‌های بی‌دین گنبد امام حسین و حضرت عباس را به توپ بسته‌اند، آخر چقدر امام حسین مظلوم است، آن از زمان حیاتشان که شهید شدند حالا هم بیایند گنبدش را به توپ ببندند، آنوقت من و تو که ادعای شیعه‌گری می‌کنیم تو کاشان پیش زن و بچه هایمان خوش بگذرانیم. من پسر ملا قاسم نباشم اگر به یاری شاه عالی مقام به اصفهان نروم.»

آشوخ حسن از منبر پایین آمد و شروع کرد سینه بزند، آسید باقر هم که از قبل شعری آماده کرده بود نوحه می‌خواند. مردم هم حسابی خنشان به جوش آمد و راه افتادند و اول محله‌های کاشان را یکی یکی تاب خوردند و مبارز جمع کردند، بعد هم تا دو هفته تو دهات‌ها گشتند و سر جمع دوهزار و نهصد و بیست نفر مبارز را آشوخ برداشت و با پسرش علی به طرف اصفهان به راه افتاد. می‌گفت: «پسرم را هم می‌برم، هر چند سنش کم است اما از علی اصغر امام حسین که کوچکتر نیست، بگذار فدای امام حسین شود.»

آشوخ حسن با پسرش علی و مبارزها رفتند اصفهان؛ آشوخ حسن، برادر زنش سید باقر را به جای خودش گذاشته بود، بعد از دو هفته آشوخ حسن و پسرش برگشتند. همان روز اول بعد از نماز برای مردم گفت که هر چه به شاه اصرار کرده که بگذارد او و پسرش به جهاد بروند، شاه قبول نکرده و به او امر کرده که به کاشان برگردد. جنگ نه ماه طول کشید، تلفات زیاد بود. از حدود سه هزار نفری که از کاشان رفته بودند فقط پانصد و پنجاه نفر سالم برگشتند، دویست نفری هم شل و کور و زخمی بودند، اینها برگشته بودند می‌گفتند که چقدر از جوان‌ها توی برف و سرمای استخوان سوز آذربایجان گیر کردند و از بین رفتند، چقدر از جوان‌ها جلوی توپ‌های عثمانی تیکه تیکه شدند، چقدرشان توی محاصره افتاده و اسیر شدند و... .

اوضاع روزبه‌روز بدتر می‌شد، فقر و بدبختی همه‌گیر شده بود، اگر هم کسی زراعت یا کسبی داشت باید هم مقصودبیک را راضی کند و هم خدمت آسید باقر برسد. آشیخ حسن دیگر خودش با مردم روبرو نمی‌شد. از یک طرف دیگر، علی هم برای خودش تشکیلاتی داشت؛ یک سری از جوان‌های کاشان را دور خودش جمع کرده بود، پولدارها برای اینکه شیخ از کم و زیاد وجوهاتشان چشم‌پوشی کند علی را واسطه قرار می‌دادند، علی هم پیش شیخ عزیز بود و حرفش مقبول، این وسط علی هم یک لفت و لیس مفصل می‌کرد. هر روز هم خبرهای ناگواری برای آشیخ می‌آوردند، علی یک خانه مستقل در کاشان داشت، آنجا را مرکز عیش و نوش قرار داده بود، از زن‌های ناجور تا مشروب و بنگ و... همه چیز آنجا پیدا می‌شد، مقصودبیک هم جرأت نداشت متعرض علی شود، از طرف دیگر آشیخ هم نمی‌دانست به پسرش چه بگوید، از خدا و پیغمبر و بهشت و جهنم برایش بگوید؟! آشیخ می‌دانست علی دیگر گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست، بعضی وقتها به علی می‌گفت: «پسر جان، کارهایی که تو می‌کنی با شأن من سازگار نیست، از اول به تو گفتم می‌رفتی مدرسه، سه‌چهار سال درس می‌خواندی، عمامه می‌گذاشتی و عبا و قبا می‌پوشیدی، خودم می‌رفتم پیش شاه تا بعد از من تو را شیخ‌الشریعه کاشان کند، هر چه باشد تو نصف راه را رفته‌ای، وَكَلِّمِ الْعَالِمِ نِصْفَ الْعَالِمِ^۱، می‌گویم یک لقب "ابن‌الشیخ" نیز به تو بدهند تا اسمت سرشناس شود. ولی علی همیشه یک پوزخندی می‌زد و می‌گفت: «بابا خیالت راحت باشد من آخوندبشو نیستم».

گوشه و کنار مردم پیش آشیخ می‌آمدند که سیدباقر برایشان سخت می‌گیرد، آب نیست کشاورزی سوخته، صنعت‌ها خوابیده، بازار کساد است. آشیخ دیگر پیر شده بود، ابروهایش روی چشم‌هایش را گرفته بود، نامه کسی را هم نمی‌خواند، همیشه سرش را زیر می‌انداخت و با تانی می‌گفت: «من در این

^۱ - فرزند عالم، نیمه عالم است!

امور دخالت نمی‌کنم، این امور جزئی به مربوط به آسید باقر است، من هم به ایشان اطمینان دارم، ایشان ثقه‌اند».

یک درویشی هم پیدا شده بود که انگاری دل از آشخ برده بود، اسمش خواجه طهماسب بود، تار می‌زد و گلشن راز شبستری را از حفظ می‌خواند، آشخ هم می‌نشست و گوش می‌داد و اشک می‌ریخت، می‌گفت: «صدای خواجه طهماسب قلبم را می‌لرزاند، روحم را لطیف می‌کند، نغمه‌هایش پیش من اثر دارد».

در شهر هزار جور حرف و سخن و دین و مذهب رواج گرفته بود. مردم دیگر به آخوند جماعت اعتماد نداشتند، آخوند نمونه‌اش آشخ حسن نیاسری بود که سال‌ها زهد و تقوا و نماز شب فروخت تا شیخ‌الشریعه شهر شود و حکومتی به هم بزند! از یک طرف درویش‌ها راه افتاده بودند، مراد و شیخ و قطب چیده بودند و خلق الله را سرکیسه می‌کردند. از اون طرف نُقْطَوِیَان بودند، به رمز و سرّ و معما سخن می‌گفتند و هزارهزار حرف بی‌دلیل می‌بافتند. یک سو هیئتی‌های قمه‌زن که دوره سال سیاه می‌پوشیدند و سالی هفده بار قمه می‌زدند. و سوی دیگر علی‌اللهی‌ها که خودشون را اهل حق نام گذاشته بودند. آشخ حسن هم به آسیدباقر گفته بود: «هر دسته و مذهبی که تسلیم مقام نَوَّابِ عَلِیّه صفوی باشد و ظلّ الله را بر سر داشته باشد؛ آزاد است. و هر دسته و مرامی که از ولایت صفوی علوی بیرون باشد و در این خیمه جا نگیرد، در کاشان آرام نباشد و خواب و خور بر او حرام است. خلاف‌ها و اختلاف‌های دیگر مورد اغماض است».

وضع علی روز به روز خراب‌تر می‌شد. کم‌کم سر و صدای مردم درآمد که ما دختر داریم، خواهر داریم، این چه افتضاحی است در شهر ما درست شده؟ سید باقر چند بار مفصل با آشخ حسن صحبت کرد که بالاخره اگر علی همین طور ادامه بدهد تشکیلات شما به هم می‌خورد و حتی ممکن است شاه شما را عزل کند. آسید باقر به شیخ پیشنهاد کرد که اولاً دیگر وساطت‌های علی را قبول نکند. ثانیاً اموال مخصوصاً خانه‌ها و زمین‌هایی که دست علی

هست، از او بگیرد. آشخ حسن قبول کرد و دیگر وساطت‌های علی را نپذیرفت و داروغه را فرستاد تا خانه‌ها را بگیرد. ایام نوروز بود و تعطیلی، علی هم از فرصت استفاده کرد و رفت به دهات دو سه تا زمین را فروخت و پولش را به کیسه زد، خبر برای آسید باقر آوردند که شما نبودید پسر آقا آمد و زمین‌ها را فروخت، آشخ از اینکه پسرش به او نارو زده بود خیلی بدش آمد، از داروغه خواست که هر جا پسرش علی را دیدند، دست‌بسته پیشش بیاورند. خبر به مقصودبیک رسید. او هم یک نقشه کشید که آشخ حسن را از بین ببرد، با واسطه به علی خبر رساند که تا پدرت زمین‌ها و خانه‌ها را از دست در نیاورده و تو را از ارث محروم نکرده به حبس نینداخته، کارش را تمام کن. علی هم فرستاد از اصفهان برایش یک زهر درست و حسابی آوردند، یک روز ظهر بعد از نهار برای آشخ یک شربت سکنجبین درست کردند و آشخ از همان روز کم‌کم حالش سنگین شد و توی خانه افتاد و بعد سه روز که دست و پایش سیاه شده بود و زبانش از کار افتاده بود، مُرد، به پنجم جمادی الثانی سنه ۱۱۲۱. آشخ که مُرد مأموران حکومتی ریختند و علی را به جرم قتل پدرش گرفتند و به دار زدند. مقصودبیک هم تمام اموال شیخ‌الشریعه را ضبط و ثبت کرد و فقط یک خانه در کاشان و یک مزرعه در نیاسر به زن و بچه‌هایش داد.

«خواهران و برادران ایمانی من، این قصه را شنیدید، الان در این قبرستان هم شیخ‌الشریعه قبلی، هم شیخ‌الشریعه بعدی پدر من، هم علی برادرم، هم مقصودبیک حاکم کاشان دفن شده‌اند، همه آن برویها و مال و منال‌ها از میان رفته، از آن همه اسم و رسم و تشریفات اثری نمانده، همه‌ی آنها در برابر خداوند ایستاده‌اند باید جوابگوی کردار و رفتار و گفتار خود باشند، مردم این قصه و افسانه نیست، این حقیقت دنیاست، چشم باز کنید و ببینید...»

زهرا پنجاه سالی از عمرش گذشته؛ امروز با شوهر و بچه‌هایش آمده بود کاشان، مردم وقتی شنیدند بی‌بی زهرا آمده کاشان دورش جمع شدند، آخر می‌گفتند: بی‌بی زهرا کرامت دارد، اما بی‌بی به جای کرامت این قصه‌ی آشنا را برای مردم کاشان تعریف کرد، بعد هم به طرف نیاسر راه افتاد تا سر قبر مادرش هم برود و فاتحه بخواند... .

اخوی!!

خدا اخوی ما را بیامرزد، آسید جمال‌الدین موسوی، واقعاً اهل تقوا و پرهیزکاری بود. برای من یک اسوه و نمونه بود. ایشان سیزده سال از من بزرگ‌تر بود و به منزله پدر من بود، واقعه‌ش من تحت نظر ایشان تربیت شدم. هفت سال بیشتر نداشتم که پدر خدایامرزمان از دار دنیا رفت، دیگر آسید جمال‌الدین مرا بزرگ کرد و کم‌کم وارد حوزه کرد و عمامه سرم گذاشت و قبا تنم کرد، خودش یکی دو درس به من می‌داد و بعضی از دوستانش هم کم‌وبیش به من درس می‌دادند.

اخوی خیلی کوشا بود، صبح و شب فعالیت داشت، هم درس و بحثش منظم بود و پشت کار داشت، هم خیلی به امورات عامه مردم توجه داشت. از خاطر نمی‌رود که یک خانواده‌ای را در شهر پیدا کرده بود که مردشان دیوانه شده بود، زنی باقی مانده بود و شش تا بچه قدونیم قد. خدا بیامرز اخوی، آن وقت بیست و پنج سال بیشتر سن نداشت ولی خیلی این طرف و آن طرف رفت تا برای اینها کاری بکند، حتی رفت قم خدمت آقای بجنوردی، خب یک کمک‌هایی را جمع کرد و بالاخر بچه اول این بنده خدا را که یک دختر پانزده، شانزده ساله بود شوهر داد. از همین جریان بود که جناب آقای بجنوردی با اخوی ما آشنا شد، حداقل ماهی یکبار می‌رفت قم خدمت آقا می‌رسید، آقای بجنوردی دوسه بار دست اخوی ما پول داد، اولیش در مورد جهیزیه همین دختر بود، دفعه‌های بعد مبالغ درشت‌تری را به اخوی می‌داد برای کارهای خیر. اخوی هم هر چه می‌گرفت در کاغذی می‌نوشت، مخارج را هم به طور دقیق می‌نوشت و برای آقای بجنوردی می‌برد. بعد آقای بجنوردی یک وکالتی به ایشان داد که سهم امام و سادات را از طرف آقا بگیرد و یک سومش را در امورات خیریه صرف کند و باقی را بیاورد قم تا در اداره حوزه مصرف شود. من که قم نبودم ولی می‌گفتند اخوی با اکراه و ترس و واهمه وکالت را قبول کرده بود.

آن زمان اجازه و وکالت از مرجع تقلید آن هم کسی مانند آقای بجنوردی خیلی ارزش و اعتبار داشت، آقا به هر کس وکالت نمی‌داد، مثل این زمان نبود که آقایان وکالت را نامه کنند با پست برای هر کسی بفرستند. رفقای به من تبریک می‌گفتند که آسید جمال‌الدین وکیل آقای بجنوردی شده و دیگر بی‌پولی و نداریت تمام شد!

راستش خودم هم همین فکر را می کردم، ولی اخوی خدا بیامرز خیلی سختگیر بود، خیلی سختگیر، هم درگرفتن خمس هم در تفسیم آن. زارع می آمد پیش او خمس بدهد، ده دوازده تا سؤال از او می کرد؛ زمینی که در آن کشت کردی چگونه بوده؛ مالک داشته، وقفی بوده، مال حکومت است، اجاره کرده ای، مال اصلاحات ارضی است، بیابان قضا و قدر بوده؟! بعد از زمین که خلاص می شد می آمد سراغ آب؛ آب از کجا آورده ای؛ آب قنات است، قنات مال همه مردم دهات است، خودت چاه زده ای، آب را خریده ای، به زور گرفته ای، دیم کاشته ای...؟ بعد می آمد سراغ گاو، قدیم به جای تراکتور با گاو زمین را شخم می زدند... در دستران ندهم ته وتوی قضیه را درمی آورد، اگر زمین یا آب یا بذر یا کارگر یا گاو مشکل داشت و شبهه ناک بود می گفت: «از مال تو خمس نمی گیرم، امام زمان پول شبهه ناک نمی خواهد، امام طیب و طاهر است پولی هم که می گیرد باید طیب و طاهر باشد».

خوب یادم می آید، یک کفاشی بود توی بازار بزرگ، نزدیک های کمال الملک، آمده بود خمس حساب کند، اخوی شروع کرد سؤال کردن، من تعجب می کردم که چطور از ریز و درشت هر صنعتی اطلاع دارد، انگار رفته بود و همه چیز را از اهلش پرسیده بود؛ کفش که می دوزی چه چرمی به کار می بری؟ چرم را عمل می آوری؟ با چه نخ می کفش می دوزی؟ هر کفش را چند تا میخ می زنی؟ چسب چقدر می زدی؟ کفاش همه را جواب داد، بعد اخوی پرسید: «کفش را که دوختی و آماده کردی باید دوسه روز تو قالب بگذاری تا کفش شکل بگیرد و زود نشکند، این کار را می کنی؟»

کفاش با ناباوری به اخوی خیر شد، بعد سرش را پایین انداخت و گفت: نه آقا، این کار را نمی کنم. اخوی هم گفت: «از این پول من خمس نمی گیرم، کسب باید طیب و طاهر باشد، برو از این به بعد حواست را جمع کن، انشاءالله دفعه بعد قبول می کنم».

یکی نبود به اخوی بگوید آخر تو چه کار داری که طرف از کجا پول آورده، تو خمست را بگیر. نمی شد، ما که نمی توانستیم به او حرفی بزنیم، پدر ما حساب می شد، استاد ما بود، وقتی هم که پولی را به عنوان خمس و زکات قبول می کرد

همان مقداری که به بدبخت‌ها و بیچاره‌ها می‌داد برای خود و خانواده‌اش کنار می‌گذاشت. زندگی اخوی واقعاً فقیرانه بود؛ یک خانه دواتاقه، یک بیرونی، یکی اندرونی، با چهار تا بچه. چند بار زنش، بی‌بی مرضیه از کوره در رفته بود که شما آقای شهری چرا باید زندگیت این طور باشد؟

وقتی اخوی برای خود و بچه‌هایش برنامه‌ریزی داشت تکلیف ما دیگر روشن بود؛ میان من و آن بچه طلبه که تازه از دهات آمده بود هیچ فرقی نمی‌گذاشت، یکبار فقط یکبار جرأت کردم بروم و به اخوی اعتراض کنم، عید غدیری بود و مردم می‌آمدند منزل اخوی، من هم ایستاده بودم و مردم با من سلام و علیکی می‌کردند، هر چه بود ما هم برادر آسید جمال‌الدین بودیم و مردم به ما اشاره می‌کردند، لباس‌هایم وضع خیلی درستی نداشت، آن زمان‌ها اخوی معین کرده بود که یک عمامه سه سال باید کار کند یک قبا چهار سال، یک عبا سه سال یک نعلین ده ماه، اینها را خودش تجربه کرده بود آن وقت با همه طلبه‌ها هم همین برنامه را داشت. اسم هر طلبه‌ای را در دفتر نوشته بود و نوبتش که می‌شد برایش عمامه و قبا و عبا می‌خرید. قبا و عبا من هم دو سالی بود که کار کرده بود و رنگ و رو نداشت. سر ظهر که آقا نماز خوانده بود و داشت بر می‌گشت طرف خانه رفتم و با غیظ تمام گفتم: آقا درست است که من با این عبا و قبای نمیدار بایستم آن وقت این بازاریها با کت و شلوار نو و اتو کرده و عطر و گلاب بیایند و یک نگاه ذلتی به من بکنند؟!

اخوی انگار توقع این حرف را از من نداشت، خیلی به او بر خورد، با تندی گفت: «آیا درست است که پیامبر از گرسنگی سنگ به شکمش ببندد؟ آیا درست بود که امیرمؤمنین با نان و نمک افطار کند؟ آیا درست بود که یک پیراهن بیشتر نداشته باشد؟ آیا درست بود فاطمه زهرا شب زفاف، لباس عروسیش را انفاق کند! سید سرت خیلی باد دارد! آنها بازاری اند، آنها آخوند نیستند، مردم از آنها توقع ندارند، آنها ادعای جانشینی پیغمبر و امام را ندارند، من و تو که پانزده ذرع عمامه را روی سرمان گذاشتیم و ادعا می‌کنیم که وارث پیامبریم باید مثل پیامبر و علی باشیم. می‌خواهی لباس نو و اتو کرده باشد فردا می‌سپارم به یکی از این بازاری‌ها بروی

توی مغازه‌اش شاگردی کنی، عبا و عمامه را بکن برو هر قدر مال دنیا که توانستی از راه حلالش جمع کن.»

خوب، او سید بود و من هم سید، از رو نرفتم باز گفتم: «این حرف‌ها که می‌زنید همه‌اش درست، ولی شما آقای بجنوردی را قبول دارید یا نه؟» گفت: «آری قبول دارم!» گفتم: «خوب ایشان به شما اجازه داده تا ثلث خمس را برداری، خودش به گردن گرفته، حال شاه بخشیده کدخدا نمی‌بخشد، مرجع تقلیدش اجازه داه شما چرا سخت می‌گیری؟ من که نگفتم تجارت‌کده برای خودتان درست کنید، می‌گویم یک خانه‌ای برای خودتان درست کنید که چهار نفر آدم از درودها که می‌آیند شما را ببینند توی خانه جا بگیرد، مجبور نشوند توی کوچه به صف بایستند، یک لباسی بپوشید و به فامیل‌هایتان بپوشانید که مناسب شأنشان باشد.»

گفت: «آسید جلال‌الدین، صحبت من سر همین شأن است، این شأن و شخصیت را ما خودمان درست می‌کنیم که آقای شهر باید باغ داشته باشد، مزرعه داشته باشد، قبای دو تومانی بپوشد، نعلین چرم تبریز پا کند، عبای خاچیه به دوش بکشد، اینها وساوس شیطان و نفس اماره است. شأن طلبه به این چیزها نیست. شأن طلبه این است که اگر توی جعفرآباد یک خانواده‌ای نان نداشت بخورند من بدانم و برایشان نان ببرم، اگر یک بچه‌ای بلند شد و آمد طلبه شود من بدانم شب تو حجره شام دارد یا ندارد، پول ندارد عبا و قبا بخرد من برایش بخرم، اگر بابایش مریض است یک پولی بدهم بابایش را ببرد طبیب، نه اینکه مجبور شود صبح تا ظهر درس بخواند و بعد از ظهر عملگی کند. اینها شأن من است نه آنکه تو می‌گویی! آقای بجنوردی هم خودش حواسش جمع است، تابستان توی آن گرمای قم توی شهر می‌ماند، مگر نمی‌تواند برود توی خاوه برای خودش باغ بخرد مانند همه پولدارها تابستان را خوش بگذرانند، نه توی قم می‌ماند آن هفتاد تومانی که می‌خواهد باغ و تشکیلات بخرد، می‌رود توی دهات یزد و انار یک مسجد می‌سازد، یک مریضخانه می‌سازد، برای لرها و بلوچ‌ها مبلغ می‌فرستد. این‌ها شأن بجنوردیست، اینها شأن طلبه است، اینها شأن پیغمبر و علی است، آنکه تو می‌گویی شأن شاه و قارون و فرعون است.»

اگر کسی هم می‌آمد و به اخوی هدیه می‌داد از این دست می‌گرفت و از آن دست به این و آن می‌بخشید. البته مردم هم خیلی به ایشان اعتقاد داشتند، مخصوصاً بعد جریان سیل. در علویچه سیل آمد و نزدیک بود شانزده پارچه آبادی را سیلاب بگیرد، آمدند و ایشان را با حیوان تا آنجا بردند، آقا هم یک دعای نوشتند و توی آب انداختند، سیل عقب نشست و تا سه روز بعد کلاً به زمین فرو رفت. کار به جایی رسیده بود که این حوالی حتی تا دلیجان و نطنز و آران و بیدگل در اموراتشان به اخوی قسم می‌خوردند.

دو سال مانده بود به وفات ایشان که من یکی از ملاکین را دیدم و به او گفتم که آقا پیر شده و در این خانه کوچک و قدیمی زندگی برایش سخت شده، از خمس و زکات و هدیه هم خرج خودش نمی‌کند خوب است شما یک خانه بخرید و وقف ایشان کنید. آن بنده خدا هم رفت پیش اخوی و گفت: «می‌خواهم یک خانه بخرم و وقف شما کنم». اخوی قبول نکرد فرمود: «من خانه دارم، اگر می‌خواهی کار خیر بکنی یک خانه بخر و وقف طلبه‌های بی‌خانه بکن که ذلت اجاره‌نشینی از دوششان برداشته شود». آن حاجی هم رفت و یک خانه بزرگ خرید، هشت تا اتاق داشت، هر اتاق را داد به یک طلبه تا با زن و بچه در آن جا زندگی کند و اجاره نشین نباشد. بعد اخوی فهمیده بود که این قصه خانه خریدن و وقف خاص کردن را من یاد او دادم خیلی ناراحت شده بود، مرا که دید در گوشم گفت:

«آسید جلال‌الدین حواست را جمع کن، من دارم می‌میرم، آخر عمرم هست، دوره دوره شما خواهد بود، بدان و آگاه باش که خدا با کسی فامیل نیست، همین و بس». اخوی از دنیا رفت و جز همان خانه دو اتاقه از خودش چیزی باقی نگذاشت.

پدرمان که به رحمت خدا رفت آسید جلال‌الدین هفت سالش بود، پدر لحظات آخر مرا خواست و دستم را گرفت، گریه نه به من امان می‌داد نه به او، گفت: «جمال،

گویی خدا به من مهلتی نداده، جلال را به تو می‌سپارم، یتیم نماند، هم برادرش باش و هم پدرش».

جلال‌الدین برای من خیلی عزیز بود و هست، خودم به او درس می‌دادم، از اول طلبگی مواظب درس و بحث و رفقاییش بودم، بعد هم از یک خانواده دین‌دار، یک دختر مناسب برایش پیدا کردم و زنش دادم. امورات دنیاییمان هم می‌گذشت، همین حقوق طلبگی برکت داشت، نانی که از پول امام زمان باشد و طلبه واقعاً خود را سرباز امام و دین بداند و به وظیفه‌اش عمل کند مورد لطف قرار می‌گیرد، در نمی‌ماند. فرع که بر اصل نباید پیشی بگیرد، وقتی اصل قضیه که امام‌ها بودند و در دنیا زاهد بودند و رغبتی به زخارف دنیا نداشتند ما هم که ادعای جانشینی آنها را داریم باید در عمل مثل آنها باشیم، خدا بر مردان دین شرط کرده که به دنبال دنیا نباشند. «بَعْدَ أَنْ شَرَطَتْ عَلَيْهِمُ الزُّهْدَ فِي دَرَجَاتِ هَذِهِ الدُّنْيَا الدُّنْيَا»^۱، گذشت تا اینکه چند باری خدمت آقای بجنوردی رسیدم و ایشان هم روی حُسن ظنی که پیدا کرده بودند یک باری بر دوش من گذاشتند که امورات اخذ و عطای حقوق شرعیه را متکفل شوم، دیگر امتحان است، خدا کسی را بدون امتحان وانمی‌گذارد، از طرفی آدم نمی‌تواند کناری بنشیند و هیچ کاری نکند، امورات عامه دینی خدمتگزار می‌خواهد، کارها باید رتق و فتق شود، از طرف دیگر قدرت و ریاست و جاه و مقام خیلی فریبنده است، حل را در این دیدم که تکلیف را به گردن بگیرم ولی هر شب خودم را محاکمه کنم، به حساب خودم رسیدگی کنم، وقتی آقای بجنوردی و کالتنامه را من می‌داد قرآنی آوردم و سید را قم دادم که اگر شما ملاحظه فرمودی که من از طریق مستقیم منحرف شدم و ثروتی جمع کردم یا خانه و مزرعه و باغی خریدم شما وکالت را پس بگیرد. آقای بجنوردی نمی‌خواست قبول کند ولی بالاخره راضی شد و قسم خورد.

تا آنجا که عقلم می‌رسید مواظب بودم، ولی نمی‌دانم آسید جلال‌الدین چه فکراهایی می‌کرد؟ چی می‌خواست؟ خیلی نصیحتش می‌کردم، برایش مثل می‌زدم، قصه

^۱ - بخشی از دعای ندبه، پس از آنکه بر آنان (پیامبران و امامان) شرط کردی که در این دنیای پست زهد ورزند.

علمای گذشته را می‌گفتم، از بی‌اعتباری دنیا می‌گفتم، ولی یکی دوبار هم در جوابش تند شدم، یکبار روز عید غدیری بود آمد و خیلی غضب کرد که چرا باید لباس من نیم‌دار باشد؟ چشمش به کت و شلوار بچه پولدارهای بازار افتاده بود، یک مقداری با هم یک و دو کردیم. بعد که به خانه آمدم، رفتم توی اتاق و در را بر خودم بستم، تا اذان صبح بیدار بودم، از دو مطلب ناراحت بودم، یکی اینکه چرا من باید غضبناک شوم و به برادر جوانم تند شوم و یکی اینکه چطور جلال‌الدین را باید به راه بیاورم؟! دنیا در پیش چشمم من یکجور بود ولی هر کس دنیا را یکجور دیگر می‌دید. آنچه که پیش من ارزش و اعتبار نداشت، پیش چشم زخم، بی‌بی مرضیه، مهم بود. از خاطر نمی‌رود که زخم چقدر از طلا و زیورآلات خوشش می‌آمد، طلا هم گران بود من با شهریه طلبگی نمی‌توانستم برایش بخرم، دوست داشت از سهم سادات برایش طلا بخرم، می‌گفت: «تو سیدی، من هم سیدم، خوب به حساب خودت نخواستی، به حساب من پول یک انگشتر یا گردنبندی بردار و یک زیور و زینتی برای من بخر، حالا من اشتباه کردم زن آخوند شدم!!»

می‌گفتم: «مرضیه بیگم، اگر پول از خودم بود برایت طلا می‌خریدم ولی این پول‌ها مال من نیست، سهم سادات هم مال همه سادات است، مگر کم سید بیچاره و بدبخت داریم که لباس تنشان ناکافی است، آن وقت تو دلت می‌آید آن دختر سید توی اردهال چادر وصله‌دار بپوشد و کفش پاره به پا کند و تو از سهم سادات طلا بخری؟!»

مرضیه را به هر جوری بود با حرف و سخن و با ناز و نوازش راضی می‌کردم، اما آسید جلال‌الدین زخم نبود، برادرم بود، نمی‌دانستم دیگر چکار کنم؟ خوف برم داشته بود که نکند مهر مرا بردارد و قبض صادر کند و خمس و زکات بگیرد، ریسمانی بر گردن انداختم و مهر را توی گردنم انداختم که حتی هنگام خواب یا زمانی که حمام می‌روم این مهر مانند طوق رحمت بگویم یا طوق لعنت بر گردنم بود، البته نه طوق رحمت است نه طوق لعنت، طوق تکلیف است، طوق مسئولیت است. بعد شنیدم که به حاج ابراهیم گفته یک خانه‌ای برای اخوی وقف کنید، معلوم بود که وقتی یک خانه برای من وقف شود فردا هم یک حاجی پیدا

می‌کند که خانه‌ای برای او وقف کند، جلوی قضیه را گرفتم و بنا شد حاج ابراهیم اگر می‌خواهد یک خانه برای طلبه‌های بی‌خانه وقف کند، همین کار را هم کرد، الان هم بعضی وقت‌ها حاج ابراهیم را می‌بینیم، او دو سال بعد از من فوت کرد، جایش خوب است، آدم پاکیزه‌ای بود.

شبی که دیگر آثار فوت ظاهر شده بود و راستش در خواب پدر و مادرم را دیدم که گفتند: سید جمال‌الدین منتظرت هستیم، جلال را خواستم و خیلی سفارشش کردم. آسید جلال‌الدین ... چه بگوییم؟

من که مُردم یکی دو ماه بعد هم آقای بجنوردی فوت کردند و اینجا تشریف آوردند، البته مقام ایشان بالاتر بود و از ما هم گذشتند و درمنزلی عالی‌تر ساکن شدند، مراجع بعدی روی معروفیت و شهرت بنده آمدند و به آسید جلال‌الدین اعتماد کردند و وکالت دادند، همه می‌گفتند: برادرش وکیل آقای بجنوردی بود و چنین بوده و چنان بوده، ای کاش جلال‌الدین را وکالت نمی‌دادند! ای کاش وکالت را نمی‌پذیرفت! این سید حالیش نبود به چه چیزی گرفتار شده است! ریاست را اگر توان و تحملش را نداشته باشی، مرد میدان نباشی، بجای آنکه رئیس شوی، اسیر می‌شوی! اسیر این عروس هزار داماد!

آسید جلال‌الدین از اسم و رسم من بیچاره استفاده کرد و هر خمس و زکاتی که می‌گرفت ثلثش را توی جیبش می‌گذاشت، مزرعه خرید، باغ خرید، مغازه خرید، بعد میان آقایان رقابت افتاد، بجای ثلث اجازه نصف دادند و افرادی مانند آسید جلال‌الدین برای آقایانی خمس جمع می‌کردند که اجازه نصف بدهند. کم کم کارش بالا گرفت، با شاه و شاهزاده نشست و برخاست می‌کند، آخر سید قیامتی هست، حسابی هست، کتابی هست، « فی حلالِها حساب و فی حرامِها عِقاب و فی الشُّبُهات عِتَاب »^۱، صد قسم حيله نیرنگ آخوندی برای خودش اختراع کرده است، دست گردان می‌کند، با تاجر و بازاری تبانی می‌کند، سه سال از مردم پول گرفت که برای اهالی شهر یک کاروان‌سرای در مشهد بسازد حال در آن جا کاروانسرا را ساخته ولی

^۱ - در حلال آن حساب و در حرام آن کیفر و در شبهه‌ناک عتاب است.

آن را اجاره می‌دهد و پولش را می‌گیرد، کارش به جایی رسید که ربا را با حيله‌های شرعی تصحیح می‌کند، فکر کرده می‌شود سر خدا کلاه گذاشت، «قَالُوا إِنَّمَا الْبَيْعُ مِثْلُ الرِّبَا»^۱.

سید! داری چکار می‌کنی؟ کم کم دیدم در لوح محفوظ لذت مناجات و دعا را از او برداشته‌اند و این اولین عذاب است که خدا بر عالم سوء وارد می‌کند، بعد نامش از لوح ذاکرین نیز پاک کردند، دیگر چه در نماز و چه غیر نماز به یاد خدا نبود، خیلی گرفته بودم، هر چه دوستان می‌گفتند: «سید، چرا گرفته‌ای؟ اینجا که صبح و شب چشمت در چشم امیر المؤمنین است، دیگر چه می‌خواهی؟ تازه زنت را هم که همین یکی دو ماه پیش آوردی پیش خودت، دیگر چرا دل نگران دنیایی؟».

چیزی نمی‌گفتم، خیلی در فشار بودم، جلال از فرزندانم پیش من عزیزتر بود، حالا خیلی غم بچه‌هایم را نداشتند، آنها مقام و شخصیتی نداشتند، تکلیفشان سبک‌تر بود...».

دیروز در جمع علما نشسته بودم، امام رضا(ع) تشریف آوردند و چندی افاضه فرمودند و معارفی را تعلیم کردند، بعد آمدند کنار من نشستند، از بنده تفقد کردند که چه شده، ناراحت و گرفته‌ای؟ گفتم: «آقا جان، خودتان بهتر می‌دانید، اخوی جلال‌الدین همین طور دارد تنزل می‌کند، اول هدیه‌ها را می‌گرفت، بعد خمس و زکات گرفت، بعد با پول امام دست به تجارت زد، بعد با ظلمه نشست و برخاست، حالا دیگر کارش به جاهای باریک رسیده، آخر عاقبت این سید چه می‌شود؟ آخر من باید چه کار کنم؟»

حضرت شکسته شد، آثار غم و اندوه در سیمایشان هویدا شد، فرمود: «پسرم، چه می‌توان کرد؟ دنیا خانه بلا و ابتلاء است، بناء خدا در بنی آدم بر اختیار است. «لَوْ شَاءَ رَبُّكَ لَأَمَنَّ مَنْ فِي الْأَرْضِ كُلَّهُمْ جَمِيعًا أَفَأَنْتَ تُكْرِهُ النَّاسَ حَتَّى يَكُونُوا مُؤْمِنِينَ»^۲، بناست هر کس

^۱ - بخشی از آیه ۲۷۵ سوره بقره. "گفتند: همانا ربا مانند خرید و فروش است".

^۲ - آیه ۹۹ سوره یونس. "اگر پروردگارت می‌خواست هر آن کس که در زمین است، همگی ایمان می‌آوردند، آیا تو (می‌خواهی) مردم را وادارای تا ایمان آورنده شوند".

خودش یا راه حق را انتخاب کند یا باطل را و «هَدَيْنَاهُ النَّجْدَيْنِ»^۱ خدا اسباب هدایت را در حدی که حجت تمام باشد قرار داده است. تو فکر می‌کنی اخوی شما از چشم ما به دور است، خیر، اندوه ما برای مردم بسیار است، همیشه از خدا می‌خواهیم که اسباب هدایت را برایشان فراهم کند، ولی هر چه باشد بشر در زمین مختار است نه مجبور. حجت تمام است، هم عقل است، هم قرآن و سنت بیّن و روشن هست. حال شما دعا کنید، من هم دعا می‌کنم تا خدا اسباب هدایت بیشتری برای برادر شما فراهم کند. او اگر برادر شماست، فرزند من نیز هست، تک تک شیعیان به مانند فرزندان ما هستند. ما نیز نگران احوال ایشانیم، مصیبت ما در مردم بزرگ است، دعوتشان می‌کنیم، نمی‌پذیرفتند، گمراه می‌شوند و از رحمت خدا دور می‌گردند...».

سخنان امام آرام کرد، حرف، حرف امام است، مو لای درزش نمی‌رود. سید جلال‌الدین، اگر اجازه می‌دادند به خوابت می‌آمدم، ولی هنوز اجازه نداده‌اند، فکر کنم کار به جایی رسیده که حتی اگر به خوابت بیایم اعتنا نکنی، آن وقت حجت برایت سنگین‌تر خواهد بود و کارت سخت‌تر است، همین هم هست، ده سال پیش در بیداری و حیات به تو سفارش کردم اثر نکرد، حال در خواب و ممات چه فایده‌ای دارد؟ ولی اگر می‌توانستم به تو می‌گفتم: سید جلال‌الدین، اگر بمیری که بالاخره دیر یا زود می‌میری، اینجا نمی‌آورندت، مرا، پدر و مادرت را نخواهی دید، کارت خیلی سخت است، چه جوابی برای خدا آماده کرده‌ای، سید؟! مسئله فقط خودت نیستی، جواب کارهای خودت را که باید بدهی بماند، تازه کارهایت یک تأثیراتی در مردم داشته، مردم درست یا نادرست به من و تو نگاه می‌کنند، اگر تو در کار دین بازی در بیاوری، ایمان آنها سست می‌شود. آنها هم بر خدا و دین خدا، جرأت پیدا می‌کنند، برو ببین مسجدها خالی از جمعیت شده، برو ببین دختر و پسر جوان خدا پیش چشمشان جلوه ندارد، برو ببین توی بازار ده تومان را به یک‌ماه پانزده ریال نزول می‌گیرند. وضعیت خیلی خراب است، سید، عمری هم برایت باقی نمانده!

^۱ - آیه دهم سوره بَلَد. "و به او (آدمی) هر دو راه را نمایاندم".

در حضور امپراطور

کاروان تجاری عرب‌ها وارد شام شده بود، آنها اجناس تجاری را از یمن به شام می‌بردند، نه زیر چتر حکومت ایران بودند و نه تابعیت روم را قبول می‌کردند، البته آن زمان، حجاز نفت هم نداشت، عربستان مانند یک کشور آفریقایی فقیر بود که هیچ پادشاه و امپراطوری به خود زحمت نمی‌داد که این بیابان بی آب و علف را فتح کند و به نام خودش ثبت نماید... عرب‌ها هم سال‌های سال بود که به خواب رفته بودند، یک زندگی روزمره با هزار بدبختی و بیچارگی و جهل و خرافات و ظلم و قتل و غارت و... هر کس زورش می‌رسید از همسایه‌اش می‌دزدید، سر پسر عموش کلاه می‌گذاشت، ارث برادرش را بالا می‌کشید، بیچاره‌ای را به بیگاری می‌گرفت، دخترش را از ترس عیالواری زنده به گور می‌کرد.

ولی چند سالی بود اخبار جدیدی از عربستان به گوش می‌رسید، عرب‌ها هم دیگر آن دل و دماغ قبل را نداشتند، شب‌ها هم که دور هم می‌نشستند و می‌نواختند بیشتر مرثیه کشته‌شدگان جنگ را می‌سرودند تا سخن از زیبایی‌های دختران بیابان و چابکی اسبان عرب.

- «امیر کاروان شما کیست؟»

عرب‌ها هم برخاستند... با ترس و لرز همدیگر را می‌نگریستند، چند درجه دار رومی با تعدادی سرباز به کاروانسرا آمده بودند! یعنی چه شده؟ سابقه نداشت که سربازان رومی سربه‌سر عرب‌ها بگذارند، در هر سفر حق و حساب خود را که می‌گرفتند دیگر کاری به کار آنها نداشتند.

مرد کامل سنی با صورت کم ریش و چشمانی که در آن برق طمع را می‌توان دید، گامی به جلو می‌گذاشت.

- «ما همه از طوایف عربیم و برای تجارت هر سال به شام می‌آییم، اگر

اتفاقی افتاده بفرمایید!»

- «قیصر بزرگ، امیر کاروان عرب‌ها را طلبیده است.»

قیصر امپراطور نیمه غربی دنیا... عرب‌ها که تا به حال حتی امیر یمن را ندیده بودند حال بناست پیش قیصر بروند! همان مرد پیش آمد و آماده ملاقات با قیصر شد.

عجب جلال و شوکتی... چشمان عرب خیره مانده بود، درهایی که از چوب آبنوس و گردو، نگهبان‌ها با کلاه خودهای طلایی، سنگهای سفید و سیاه و سرخ مرمر... سردرهای بلند و پر عظمت، درخت و سبزه و گل و شاهد و می و مطرب... عرب را سه جا بازرسی کردند، از سر تا پایش را کاویدند، هر چه خنجر و چاقو و حتی ریسمان به دنبال داشت، گرفتند.

قیصر بر تخت نشسته بود، ولی قیصر هم مانند همه رومی‌های دیگر بود فقط یک تاج طلایی پرگوهر و عبا ماندی از حریر خالص و تختی چشم‌گیر و افسانه‌ای او را «قیصر» کرده بود، در واقع او هم مانند همه رومی‌ها؛ قدبلند، سفیدچهره، لاغراندام و صورت کشیده بود. دو سمت قیصر صندلی‌های راحتی گذاشته بودند و حدود شصت هفتاد نفر آدم روی آنها نشسته بودند، همه مدل آدمی بود، از افسران درجه‌دار سه‌تیغه کرده و شق‌ورق، تا فیلسوفان و حکیمان که از بس فکر کرده بودند سرشان مانند کف دستشان بی‌مو شده بود، طبیب، غیبگو، ستاره‌شناس، معبر خواب، صنعتگر، مترجم، وزیران و روشنفکرها تا می‌رسیدیم به آقایان علماء یهود و نصارا با لباسهای مجلل و سیاه رنگ و محاسن بلند و شانه کرده، عده‌ای صلیب به گردن و انجیل در دست و عده‌ای تورات به دست و کلاهی بر سر، مرتب دور از چشم قیصر به همدیگر چنگ و دندان نشان می‌دادند، رو ترش می‌کردند و اخم می‌فروختند. جالب است که همه و همه در محضر قدرت عظمای روم سر تسلیم فرود می‌آوردند. حضرات علماء هم مانند دیگران تا حد رکوع در مقابل مقام والای قیصر خم می‌شدند و او را می‌ستودند که خلف صالح مسیح است و نسخه مطابق اصل موسی.

- « رئیس کاروان کدامین است؟ »

- « قربان مقام والا، بنده کمترینم. »

- « از تو سؤالاتی می‌کنم، دروغ بگویی تو را به دیار مردگان می‌فرستم. »

- « قربان خاک پاک مبارک... البته حضرت عالی از گوشه گوشه دنیا مطلعید،

آینه جهان نمای شما... ».

- « بس است! من سؤال می‌کنم و تو جواب می‌دهی. شنیده‌ام که در سرزمین

شما اتفاق جدیدی افتاده، مردی ادعای پیامبری کرده که همان ناموس اکبر

که بر موسی و مسیح آشکار شده است بر او نیز پدیدار گشته و با وی سخن گفته...».

- «بلی قربان».

- از چه خاندانی است؟»

- «از خاندان شریف و بزرگواری است».

- «مردی طالب پول یا دوستدار زن و یا به دنبال قدرت و ریاست است؟»

- «خیر... بر او طلا، زن و ریاست عرض کرده ایم ولی نپذیرفته است».

- «چه کسانی پیرو او شده‌اند؟»

- «عده‌ای از غلامان، ضعیفان، زنان و گروهی از طایفه‌اش».

- «قبل از این ادعایش چگونه مردی بود؟»

- «مردی راستگو، درست کردار و امانت‌دار».

- «معجزه‌ای هم دارد؟»

- «منظورتان سحر و جادوست؟»

قیصر چهره در هم کشید، گویی از حرف مرد عرب بدش آمده بود، عرب دست پاچه شد؟

- «البته کلامی موزون می‌گوید که نه شعر است و نه نثر، می‌گوید اینها کلام

خداست، گاه کارهای عجیبی می‌کند که نمی‌خواهم وقت مبارک شما را با

بازگو کردن کارهایش بگیرم».

- «به چه چیز فرمان می‌دهد؟»

- «می‌گوید بت نپرستید، مشروب نخورید، زنا نکنید، پدر و مادرتان را

احترام بگذارید، خدای یگانه را بپرستید، برای او نماز بگذارید، ربا نگیرید،

آدمکشی و دزدی نکنید و...».

آقایان علماء دیگر تحمل نکردند و گوشه و کنار اظهارات فاضلانه آغاز گشت.

«حتماً از بنی اسرائیل است، از فرزندان خدا...».

از آن طرف یک اعلی حضرت نصرانی چشم غره‌ای رفت که : «با آمدن یسوع

پیامبری از خاندان اسرائیل به پایان رسید».

یک اسقف جوان با هیچان فریاد زد: « او یسوع است، اوست که از آسمان بازگشته تا ملکوت را بر ما ارزانی بخشد...»
همه چپ چپ به او خیره شدند!
- «عرب‌ها و پیامبری؟!».

این را خاخام بزرگ یهودیان گفت. یکی از روشنفکران پوزخندی زد و گفت:
- « این هم دکانی جدید است.»

ولی گروهی از جمله قیصر سخت در فکر فرو رفته بودند، نه اینکه بخواهند ایمان بیاورند، سیاست داری و ایمان مداری، کوسه و ریش پهن است!! به فکر منافع و مصالح بودند، آخر هر دین جدیدی که بیاید مخصوصاً اگر اصیل و ریشه‌دار باشد موج جدیدی می‌آفریند که این موج چه بسا امپراطوری‌هایی را برچیند، ولی از همه ناراحت‌تر آن عرب بود، آخر، حرف‌های پیامبر به مذاق پولدارها و دم کلفت‌ها خوش نیامده بود؛ بیایید فقط خدا را بپرستید، برای خدا همه چیز را فدا کنید... پس پول چه می‌شود؟ پس زرق و برق طلا کجا می‌رود؟... انصاف داشته باشید، آدم‌های دیگر را برادر خود بدانید، همسایه تان گرسنه ن خوابد... برادر کجا بود؟ برادرت را باید گول بزنی تا یک لقمه نون در بیاری، یا گرگ باشد و بدر و گرنه گرگ‌ها می‌درندت... .
عرب انگشتانش را به هم مچاله می‌کرد و حرص می‌خورد که چطور من که دشمن اول پیامبرم آمده‌ام و او را محضر قیصر روم به خوبی یاد کرده‌ام، فرداست که قیصر هم پیرو او شود، وای بر من! چه کنم؟! ناگهان فکری به سرش زد و که جبران مافات کند: « جناب قیصر مطلبی باقی مانده که وظیفه می‌دانم خدمت شما عرض کنم.»
قیصر سر برداشت و در چشمان تاجر خیره شد.

- « اعلی حضرت، این مرد حرف‌های نامعقولی هم می‌زند.»

- « مثلاً چه می‌گویید؟»

- « جسارت است، مثلاً ما چهل روز طول می‌کشد تا از حجاز به شام برسیم تازه اگر بخواهیم تا هیکل سلیمان ببریم دو ماه راه است، آن وقت این آقا ادعا می‌کند که یک شبه از حجاز به فلسطین آمده و در آنجا نماز گزارده است.»

گروهی از حضرات علماء خندیدند، خنده‌شان نیش بر قلب می‌زد، روشنفکرها طبق معمول به پوزخند اکتفا کردند، ارتشی‌ها اخمشان باز شد، ولی در این میان یکی از خاخام‌های یهود در فکر فرو رفت، خاخامی که تولیت هیکل سلیمان را به عهده داشت و هر سال دو هزار اشرفی از نذورات و هدایای مؤمنین مسیحی و یهودی را به قیصر تقدیم می‌کرد، دو پسرش و تنها دامادش از پولدارها و نورچشمی‌های روم بودند. البته محض اطلاع شما عرض می‌کنم که ایشان شب‌های شنبه در کنیسه بزرگ پایتخت موعظه می‌فرمودند و مردم را به تقوا و پرهیزکاری و زهد فرا می‌خواندند.

- «اعلی حضرت، امیر اعظم، اجازه فرمایید از مرد عرب سؤالاتی بکنم».

قیصر اجازت فرمود و خاخام از عرب پرسید:

- «ای عرب، این پیامبر که می‌گویی ادعا کرده شبانه از مکه به فلسطین آمده، در کدامین شب این سفر را انجام داده است؟»

- «می‌گفت پانزدهمین شب چهارمین ماه از سال».

خاخام از جیب گشادش دفترچه‌ای را درآورد و شروع کرد به ورق زدن، و صفحه‌ای را از اول تا آخر خواند.

- «قیصر بزرگوار، به من گزارش شده که در همان شب پانزدهم ماه چهارم سال، اتفاق عجیبی در هیکل سلیمان روی داده و خاخامی که شاهد این جریان بوده و کلیددار آن مکان مقدس است به اتفاق در پایتخت حاضر است، اگر می‌خواهید از خود کلیددار جریان را بپرسید».

همه کنجکاو شده بودند، حتی آقایان روشنفکر که همه چیز را قصه و افسانه می‌نامند، موسی و عیسی و ابراهیم را «تاریخی» نمی‌دانند، تورات و انجیل را غیر علمی می‌شمردند، احکام الهی را تابو می‌نامند، اینها هم گوش سپرده بودند. ده دقیقه‌ای گذشت که خاخام کلیددار وارد جلسه شد، خم شد تا حدی که سرریشهایش به زمین رسید.

- «فدای خاک پای خداوندگار زمین شوم! در آن شب، من آمدم تا درهای مقدسه را ببندم، ولی هیچ یک از درها بسته نشد، چند مرد قوی هیکل

آوردیم ولی بسته نمی‌شد، شب را با تشویش خاطر به صبح آوردیم، اول صبح که آمدیم دیدم که هنوز درها باز است و بر در ورودی زیارتگاه گویی مرکبی بسته بودند، با اینکه ورود اسب و کالسکه به خیابانهای اطراف ممنوع است و فقط کالسکه سلطنتی جناب عالی می‌تواند تا در زیارتگاه بیاید ولی آن شب اسب سواری تا در زیارتگاه آمده بود و مرکبش را بسته بود، صبح که آمدیم درها به راحتی بسته و باز می‌شدند، برای ما این مسئله باقی ماند که چرا دیشب درها بسته نشد و چه کسی توانسته بود با اسبش تا در زیارتگاه مقدس بیاید».

همه بهتشان زده بود، یک چیز بر سر همه سایه انداخته بود: معجزه! معلوم نیست این مردم چه شان بود، همه‌شان می‌دانستند که دارند بازی می‌کنند، همه حالیشان بود که دستشان از حقیقت خالی است و خدا نور را فرستاده بود مثل همیشه؛ و بر زبان این عرب پول‌پرست یا آن خاخام چاپلوس، پیامش را و پیامبرش را تا قصر قیصر رسانده بود مثل همیشه، و باز همه چشمایشان را بستند و نا دیده گرفتند و خودشان را به خواب زدند مثل همیشه.

مرد عرب می‌خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد، فکر می‌کرد که فرداست که قیصر با تمام سربازانش به حجار بیایند و دو زانو در مقابل پیامبر بنشینند، نمی‌دانست قیصر هم آدمی است مانند خودش که اگر با چشمانش خدا را هم ببیند ایمان نمی‌آورد چرا که چشمان قیصر مانند خود او فقط برق طلا را می‌دید و کرنش مردان را....

گره گشا

ساعت ۱۰ جناب خلیفه بزرگوار حضرت العیاذ بالله ملاقات عمومی داشتند، بنا بود عده‌ای از بازاریان و کسبه محترم به پابوسی ایشان نایل شوند. از بد حادثه مقام والای خلافت رفته بود در کفتر خانه و با کبوترهای دورپرواز و طوقی خودش بازی می‌کرد، البته کسی هم جرأت نداشت به ایشان بگوید عده‌ای از عوام می‌خواهند به خدمت مقام والا برسند و زشت است ایشان را در حال کفتربازی ببینند، عقیده‌شان بر می‌گردد. آخر اینها فکر می‌کنند جناب خلیفه به منبع غیب متصل است، هر شب روح القدس در اتاق خصوصی ایشان ظهور پیدا می‌کند و ایشان را تأیید و تسدید می‌کند!! حال بیایند ببینند جناب خلیفه کفتربازی می‌کند اینکه نمی‌شود...؟!!

جناب وزیر دربار خیلی نگران و دست‌پاچه شده بود و مرتب نق می‌زد که یک کاری کنید اینها از ملاقات منصرف شوند، بگویید جناب خلیفه حالش مساعد نیست، بگویید با مسئولین کشوری و لشکری جلسه مهمی دارند بگویید... .

- «آقا، دفعه قبل که خلیفه مست شده بود، گفتیم حالش نامساعد است، آن دفعه قبلیش هم که خلیفه با یکی از کنیزان فرنگی‌اش خلوت کرده بود گفتیم جلسه مهم لشکری و کشوری دارد، این بنده‌خداها سومین بار است که آمده‌اند».

به خلیفه هم که عرض می‌کردند عده‌ای از مردم آمده‌اند شما را زیارت کنند بدون لحظه‌ای تأمل و تفکر می‌گفت: «خوب، بیایند زیارت کنند و بروند...! اصلاً عقلش نمی‌رسید که این طوری زشت است، البته در واقع مردم را آدم حساب نمی‌کرد، برایش مهم نبود که مردم چه فکری می‌کنند و چه عقیده‌ای پیدا خواهند کرد، مهم این بود که خلیفه شود که شده بود... .

در باز شد، مردم با سلام و صلوات بر مقام والای خلافت وارد شدند، عده‌ای بغضشان ترکید، بیچاره‌ها فکری می‌کردند نمونه محمد مصطفی و یا علی مرتضی را می‌بینند. یکی دو نفر که البته معلوم نشد از مردم عادی بودند و یا از مأموران خاص، دم در ورودی روی زمین افتادند و زمین را بوسیدند، ولی تا مردم به دیدار مقام والا نایل شدند همه هیاهوها خشکید، مقام عظمای خلافت داشت کفتر می‌پراند، یک لباس

حریر سرخ طلادوزی شده هم پوشیده بود. همه بهت شان زده بود، برخی سر به زیر انداخته بودند و تسبیح می‌گرداندند که مثلاً این صحنه را ندیده‌اند تا در بنیان محکم اعتقادیشان خللی ایجاد نشود!! اما همه هاج و واج مانده بودند، چکار کنند، چه بگویند، بروند، بمانند...؟!

ولی وزیر دربار چاره‌ای اندیشیده بود و فوری به دنبال فقیه دربار حضرت آیت الحق الاعظم، فرستاده بود. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که حضرت آیت الحق آمدند و ملاقات‌کنندگان برایش راه باز کردند، مردم بیچاره دولا می‌شدند و دست آقا را می‌بوسیدند، آقا آمدند تا جلوی ملاقات‌کنندگان قرار گرفتند.

- « خدمت خلیفه رسول الله، بلکه خلیفه الله، و امام زمین و زمان، سلام علیکم و رحمت الله و بر کاته».

خلیفه که مشغول نوازش یکی از کبوترهایش بود بدون اینکه سر بر گرداند گفت: «علیک السلام، آیت الحق الاعظم، تفضل فرماید تا از چشمه جوشان علمتان استفاده کنیم».

حضرت آیت الحق الاعظم هم بدون مقدمه افاضه فرمودند که: «در شرع مقدس چنین آمده که پیامبر خدا کبوتربازی را دوست داشتند و بدان فرمان می‌دادند». خدمت خوانندگان عرض کنم که پیامبر شما، اسب‌سواری و تیراندازی را تشویق می‌کردند که جناب آیت الحق، الاعظم چهارمی را مناسب حال و احوال اضافه فرمودند، هر چه باشد ایشان وارث علم پیامبرند و تجربه نبوی هم که قابل تکرار است و فقه هم که پویاست و به صلاحدید فقیه می‌تواند مطابق زمان و مکان و مصالح!! تغییر کند، بگذریم از احکام ثانویه که خود باب وسیعی دارد و هر چیزی را می‌توان در آن جا داد!!

با این حدیث گل از گل ملاقات‌کنندگان شکفت و مسأله بغرنج کفتربازی جناب خلیفه حل شد، جناب خلیفه نه تنها کار ناشایست و سبکی انجام نمی‌دادند، بلکه یک عمل مستحبی و سفارش شده را ترتیب داده بودند و در صدد بودند سنت حسنه کفتر بازی را که در بین مردم بدنام شده بود، احیاء فرمایند!

ولی خود خلیفه که هنوز توی باغ نبود برگشت و ناباورانه حضرت آیت الحق را ورنه انداز کرد؛ پیرمرد با قد خمیده، صورتی پر از نقش پیری، محاسن بلند و سفید که به طرز خاصی شانه شده بود و به سه شعبه چپ، راست و عمودی تقسیم شده بود. قبای سفید برفی به رنگ قلب آقا و عبای نازک و زیبایی که به آن عبای «جاثیه» می‌گفتند، این عباها را دخترک‌ها با ناخن‌هایشان از پشم بچه‌شتر می‌بافتند. خلیفه یک لحظه آمد که کار را خراب کند که آقا حدیث این گونه نیست و کفتربازی سفارش پیامبر نیست، ولی ناگهان دوریالیش بعد این همه مدت افتاد که ببین یک عده آقایان حجره‌ای و مسجدی به دیدن ما آمده‌اند و ما هم مشغول کبوتر بازی، حضرت آیت الحق خوب آمد و کار را درست کرد.

- « احسنت، احسنت، هر گاه به اینجا تشریف می‌آورید با نقل کلمات درر بار حضرت رسالت پناه همه را محفوظ می‌کنید، یادم باشد به مسئول تشریفات بگویم که این کلام گهربار را با آب طلا بنویسد و بر دیوار کفترخانه آویزان کند. واقعاً شما دریای علم و معرفتید. چقدر پیامبر ما به فکر این کبوترهای بیچاره بوده است که باید همه آنها را دانه دهند و نوازش کنند و با آنها سرگرم شوند، اصولاً آدم وقتی این کبوترها را می‌بیند و برانداز می‌کند آثار صنع الهی را به تماشا می‌نشیند و آیات آفاقی را می‌بیند که چگونه پرواز می‌کنند، گاه من می‌روم پشت بام به دنبال این کبوترهای می‌دوم و البته آن بالای قصر که می‌روم احساس می‌کنم به خدا نزدیکترم...»

جناب خلیفه العیاذ بالله، شهوت کلام داشت. هفته‌ای دو بار هر بار یک ساعت و نیم سخنرانی می‌کرد، در همه سخنرانی‌هایش هم دشمنان را لعن و نفرین می‌کرد، مردم را نسبت به رومیان نصرانی و ایرانیان مجوسی حذر می‌داد از همه دشمنان خطرناک‌تر هم رافضیان از خدا بی‌خبر بودند که خود را شیعیان علی می‌نامیدند، آن قدر حرف می‌زد تا چانه‌اش خسته شود.

حالا دیگر سخنرانی مقام خلافت تمام شده بود و مردم می‌رفتند، خلیفه یک کیسه حاوی پانصد سکه طلا با یک اسب ابلق (= پژو ۲۰۷ سفید رنگ) به حضرت آیت

الحق الاعظم تقدیم کردند، حضرت آیت الحق هم کرنشی کرد و می‌رفت ، خلیفه
همین طور که حضرت آیت الحق می‌رفتند قهقه‌ای سر داد و می‌گفت :
«ای دروغگو! ولی خوب، چه دروغ به جایی گفتی ها...!!».

خون پشه!

سال ۶۱ هجری بود، خبر واقعه کربلا همه جا پیچیده بود، حسین بن علی (ع) همراه برادران و فرزندان و اهل و عیالش با سپاه هفده هزار نفری یزیدی به مبارزه برخاسته بود، حسینیان همه شهید شده بودند، البته پس از سه روز تشنگی، زنان و کودکان نیز اسیر شده بودند، خبر در همه شهرها پیچید تا به مدینه رسید. صدای گریه و شیون از خانه‌های مدینه برخاست، می‌توانستید چشمان سرخ و ورم کرده زنان و مردانی را دید که بر مصیبت امام حسین که نه، بر مصیبت خودشان بسیار گریسته‌اند!

آنچه که در مدینه اهمیت داشت مجالس درس آن بود که در صحن و سرای نبوی بر پا می‌شد و چند تا از فقهای بزرگوار درس می‌گفتند، البته درس آن زمان با این زمان متفاوت بود، نظم خاصی نداشت، هر روز به اتفاق و بدون ترتیب خاصی، استاد مسالهای را مطرح می‌کرد؛ ارث عمه و خاله، دیه شکستن انگشتان ...

از آنجا که شایع شده بود خلیفه رسول الله، حضرت یزید!! بعضی وقتها آبکی می‌نوشند، صحبت از حرمت شراب کمتر می‌شد. از مطرح کردن مسائلی همچون قمار بازی و نجاست سگ هم پرهیز می‌کردند چرا که شنیده بودند خلیفه محترم با سگ‌ها و میمون‌ها هم انسی دارد، دیگر چه برسد به احکامی همچون عدالت در حکومت و قضاوت، امر به معروف و نهی از منکر، حرمت زورگیری‌های جور و اجور، لزوم تقسیم بیت المال و ... اینها را که اصلاً حرفش را هم نمی‌زدند و اگر بیچاره و مظلومی سرش داغ می‌شد و در مسجد پیامبر بلندبلند از ظلم قاضی و یا موارد این چنینی داد و فریاد می‌کرد آقا با تانی خاصی سر به زیر می‌انداخت و هیچ نمی‌گفت تا آن بنده خدا ساکت شود، آن بیچاره هم بر اثر نگاه‌های سرزنش‌آمیز طلبه‌های بقیه دردش را می‌خورد، بعد آقا درس را ادامه می‌دادند گویی اصلاً صدایی نشنیده‌اند!

خبر شهادت امام حسین که رسید درس‌ها یک هفته‌ای تعطیل شد و جامعه مدرّسان بیانیه مشترکی صادر کردند در این بیانیه آمده بود:

«ما حضرات تابعین و اصحاب پیامبر مکرم، که در واقع بیانگر اسلام بر روی زمین هستیم، به شدت این حرکت غیرانسانی را محکوم می‌کنیم و از جناب خلیفه خواستاریم عاملان اصلی این حادثه؛ شمر بن ذی الجوشن، حمله، عبیدالله بن زیاد، و انس بن کاهل که سر از خود به چنین اقدامی دست زده‌اند مورد مواخذه قرار بدهد، شکی نیست که چنین اتفاقاتی موجب بدنامی نظام خلافت نبوی می‌گردد...».

البته گروهی از مردم مدینه که غیرت بیشتری داشتند مقداری سر و صدا به راه انداختند و سرانجام هم گروهی را به عنوان اعتراض به سوی شام روانه کردند. اما دو هفته‌ای که گذشت اوضاع آرام شد، دروس فقه و اصول به حالت عادی بازگشت، حضرات هم از شهرستان‌ها برگشتند، بازار هم فعالیتش را شروع کرد و گویی اصلاً خبری نشده است، فقط کوچه بنی‌هاشم بود که سیاه‌پوش و غرقه‌گریه و شیون مانده بود.

آن روز در مسجد مدینه، آقای «مُعَظَّمٌ لَه» بر کرسی تکیه زده بود و در مورد این صحبت می‌کرد که مؤمن احترام دارد و فحش و ناسزا و لعن او حرام است... مردم عرب بلند و چهارشانه‌ای برخاست و با لهجه‌ای متفاوت از حجازیان پرسید: «مَوْلَانَا عِنْدِي سَوَالٌ أُرِيدُ أَسْئَلُهُ مِنْ جَنَابِكُمْ». آقا من سؤالی دارم که می‌خواهم از شما بپرسم.

- از کدامین سرزمینی؟ ای برادر عرب!

- از حوالی کوفه آمده‌ام.

- خوب سؤالت را بپرس.

- جناب استاد، در مناطق ما پشه بسیار است و گاه که بر دست و پا و لباس ما می‌نشیند ما آنها را می‌کشیم و خونشان بر بدن یا لباسمان می‌ریزد، آیا خون پشه پاک است یا نجس؟

جناب استاد به فکر فرورفت، پس از چند لحظه‌ای سر از جیب تفکر^۱ برداشت و در چهره شاگردان فاضل و دانشمندان تیز شد که یعنی در این مسأله بحث کنید.

^۱ - قدیمیها «جیب تفکر» داشتند که دیگر منسوخ شده و آنچه باقی مانده جیب تملک است.

- جناب استاد، خون پشه همان خون انسان است که در ظرف جسم پشه قرار گرفته و چون مظروف نجس است ظرف نیز نجس می‌شود، بنابراین دلیل متقن پشه میته متنجس بلکه حاوی عین نجاست است.
- یکی از آقایان دیگر صدایش را بلند کرد که: خیر آقا؛ خون استحاله یافته، عنوان تغییر کرده، دیگر خون انسان بر او صدق نمی‌کند، خون، خون پشه است. پشه، ذی النفس السائله نیست پس دم و میته‌اش نجس نیست.
- استحاله کجا بود؟ حیازت است، ظرف و مظروف است.
- در اینجا استصحاب نجاست جریان دارد.
- خیر، موضوع تغییر کرده.
- محل برائت است.
- آقا چه می‌گویید؟ نوبت به شک نمی‌رسد...

دیگر صداها نامفهوم بود، فقط هیاهوی شاگردان شنیده می‌شد، در دسرتان ندهم، سه چهار روز بحث ادامه پیدا کرد، هر روز عرب بیچاره می‌آمد مسجد تا جواب مسئله‌اش را بگیرد، ولی هنوز بزرگان اختلاف داشتند و به نتیجه واحدی نرسیده بودند تا اینکه کاسه صبر عرب لبریز شد و روز چهارم، پنجم بود که فریاد زد: ای آقایان بس است، تکلیف مرا روشن کنید، خون پشه نجس است یا پاک، و السلام.

آقای «معظم له» که بر کرسی تکیه زده بود؛ صاف نشست و رو به عرب کرد و گفت: راستی گفتمی از کجا آمده‌ای؟

عرب گفت: خدمتتان عرض کردم، از حوالی کوفه آمده‌ام.

آقای «معظم له» دوباره بر کرسی تکیه زد و چهره‌ای ناباورانه به خود گرفت و گفت: «يَقْتُلُونَ ابْنَ بِنْتِ نَبِيِّ اللَّهِ وَ يَسْأَلُونَ عَن دَمِ الْبَعُوضَةِ». «پسر پیغمبر را می‌کشند و از حکم خون پشه سوال می‌کنند»!!

مرد کوفی حسابی دماغ شد، سرش را زیر انداخت و رفت، البته بحث سر حکم خون پشه حدود یک هفته دیگر هم طول کشید، در واقع آقای «معظم له» می‌خواست شر این عوام را کم کند و گرنه خودش هم به اینگونه سؤالات علمی! و بحث‌انگیز اما بی‌دردسر از قبیل حکم خون پشه علاقمند بود.

از قم تا تهران

«حاج آقا، حاج آقا»

- «بله».

- «من نوار روشن می‌کنم، اگر می‌خواهی گیر بدهی از اول سوار نشو».

نگاهی توی صورت راننده پژ و کردم، یک جوانی بود مثل وحید خودم. ساعت‌م را از جیب قبا درآوردم، نه وقتی باقی نمانده است، نگاهی به ماشین‌های دیگر کردم مسافر کم بود و ماشین خالی زیاد؛ اگر صبر می‌کردم یا با اتوبوس می‌رفتم نمی‌رسیدم، تازه همه راننده‌ها همین حرف را می‌زنند، صد تا یکی‌شان اگر رعایت کند و ترانه نگذارد.

- حاج آقا، استخاره گرفتی، خوب آمد!

سوار شدم، یک زن و شوهر هم آمدند و جلو نشستند، ما شاء الله دختره چقدر آرایش کرده بود، بوی ادکلن و پودر و کرم توی ماشین پخش شد، علی القاعده باید از این دهات‌های اطراف باشند...

ماشین که راه افتاد، شروع کردم به خواندن آیه الکرسی، اما وسط‌هایش حواسم پرت شد، به یاد وحید افتادم، پسر دیپلم را گرفته بود، سربازی هم رفته بود و حالا بیکار بود، بیکار بیکار که نه، می‌رفت توی پاساژ چی می‌دونم، پاساژ قدس، آنجا برای مغازه‌دارها کار می‌کرد. اگر سرمایه داشتیم، خودم یک کاری برایش دست و پا می‌کردم، حداقل یک مغازه توی همون پاساژ برایش می‌گرفتم که برای خودش کار کند. آه اگر ما هم آقازاده بودیم چقدر خوب بود! دیروز نهار خونه آقای کرمانی دعوت بودم، سید ما را دعوت کرده بود البته من تنها نبودم، یک عده‌ای بودند، پسر آقای کرمانی هم بود، حاج سید مرتضی. من و حاج سید مرتضی با هم طلبگی را شروع کردیم. یادم می‌آید شیخ عباس کاشی از طلبه‌های مدرسه امتحان می‌گرفت، بیشتر وقت‌ها من از همه بیشتر نمره می‌آوردم و بعضی وقت‌ها هم حاج سید مرتضی. یکبار مرحوم آقای کاشی به من گفت: «شیخ حسن، جایی نگو که درس من از سید مرتضی بهتر است، هر چه باشد او یک آقازاده است و تو پسر یک مغازه‌دار تبریزی».

بله، من پسر یک بقال بودم، کسی به من زن نمی‌داد، به یک آخوند یک لاقبای ترک، حال زن گرفتی باید دنبال یک لانه باشی و هر ماه در فکر اجاره‌بها، بچه ات از تب بسوزد و شهریه‌ات تمام شده باشد، از رفیق قرض بخواهی و نداشته باشد، نماز و روزه استیجاری بگیری، حرف و حدیث بشنوی، گوشه و کنایه بزندی، رشیخندت کنند، سلامت را جواب ندهند، درس نخوانی کلاش می‌شوی، درس بخوانی ریزه‌خوار سفره آقا. بگذریم حالا از آن زمان‌ها چهل سال می‌گذرد، من شدم استاد دانشگاه، برای تأمین معاش هفت سر عائله باید یا برای این مجله و آن نشریه قلم بزنی یا هفته‌ای دوبار بلند شوم بروم تهران درس بدهم، اما حاج سید مرتضی ما شاءالله چقدر پیشرفت کرده است، چه هیکلی، چه ریشی، چه سلام و علیکی، چه لهجه عربی برای خودش درست کرده، چهار، پنج سالی هم هست که درس خارج شروع کرده، خوب دیگر مرجعیت خانوادگی شده، آقا که فوت کند حالا یا دامادش یا برادرش یا پسرش بیت را باید حفظ کند، حتماً همان طور که من به فکر وحید هستم آنها نیز به فکر بچه‌هایشان باید باشند!

- اوه، خواننده هم که زن است! خدایا مرا از این وضع نجات بده!!

- «ببخشید پسر!»

- «بله حاج آقا، خاموش کنیم؟»

- «نه یک نوار دیگر بگذار.»

- «حاج آقا، برای شما فرق هم می‌کند؟»

مسافرین خندیدند!!

بعد از نهار، یک شیخ جوان آمد پیش من، گفت: «حاج آقا، اگر لطف کنید چند لحظه‌ای مزاحمتان می‌شوم»، از اعوان و انصار همین آقای کرمانی بود، از دولا و راست شدن و دست بوسیدنش معلوم بود. یک جزوه حروفچینی شده جلویم گذاشت، عربی بود، اسمش اسم کتاب من بود، یعنی اسم رساله دکترای من بود، اما زیرش نوشته بود: «تلخیص آیه الله کرمانی»، کتاب را ورقه زدم، تلخیص که نبود یعنی چند صفحه‌ای از اولش حذف کرده بودند و

پاروقی‌ها را عوض کرده بودند... شیخ جوان از زیر عینک یک نگاهی به من کرد و گفت: «آقا، کتاب شما را پسندیدند بعد خودشان تلخیص کردند، دادند یک آقای عربی کرده است، اگر شما اجازه بدهید کتاب را چاپ کنیم»، دوباره نگاهی به جلد کردم، اسم من روی جلد نبود، مقدمه را آوردم، آقا نوشته بود که «من این مطالب را از کتاب آقای شیخ حسن لطیفی استفاده کرده‌ام» بعد توی پاروقی نوشته بود: «اصل این کتاب از علامه دکتر آقای حسن لطیفی بوده است که از طرف آیه الله کرمانی تلخیص و به عربی برگردانده شد». نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم، توی متن شیخ خشک و خالی بودم، توی حاشیه علامه دکتر... اعصابم خرد شد فکر نمی‌کردم آقای کرمانی این جور می‌کند. گفتم ورقه‌ای بیاورند، نوشتم که: «بنده به اینکه حضرت آیه الله کرمانی کتاب مرا پسندیده اند، افتخار می‌کنم و تمام حقوق و مزایای کتاب را به ایشان بخشیدم». امضاء کردم و بعد به شیخ گفتم: «از طرف من مانعی نیست، برای من مانعی نیست، برای من مهم نیست که اسم من روی کتاب باشد یا اسم دیگری، ولی خوب این کار از نظر عرف علمی و دانشگاهی امروز مردود است»، شیخ شروع کرد به فلسفه بافتن، حرف‌هایش را نمی‌شنیدم، هر چه بود شکمش سیر بود و سبیل‌هایش چرب.

- آخ کمرم، این کمر درد هم آدم را رها نمی‌کند، خوب دیگر سن که از پنجاه گذشت دیگر نشستن روی صندلی پژو هم آدم را خسته می‌کند. ترانه خون داشت می‌خواند: «یا نبر به چشمه یا تشنه بر نگردون». خوب کار نداریم به غنا و موسیقی‌اش اما شعرش با معنا است. واقعاً هم همینطور است. آه، اگر خدا یک لذتی را به انسان چشاند دیگر نباید طرف را تشنه بگذارد، نمی‌شود، خیلی مشکل است، یادش بخیر، آن زمانها که طلبه جوانی بودیم چه احساس تقدس و معنویتی در حوزه می‌دیدم، چه لذتی می‌بردیم از اینکه عبا و عمامه داریم و لباس پیغمبر را پوشیده ایم، هر چه گذشت آن حرفها از بین رفت، همه‌اش شده توسری خوردن و مضحکه شدن. آه، همه آدم را مسخره می‌کنند، ورداشته کتاب مرا به اسم خودش چاپ کرده، تازه اجازه هم

می خواهد بگیرد تا کار حرامی انجام نداده باشد! خوب دیگر آن پول دارد، من ندارم، من هنوز دارم قسطهای چاپ اول کتابم را می دهیم، او میلیارد میلیارد پول برایش می آید... .

من نمی دانم اصلاً دانشکده هنر معارف می خواهد چکار کند؟ اصلاً برایشان مهم نیست که شیخ پیرمرد با نیم من عمامه و کلی ریش و پشم آمده توی کلاس، اصلاً انگار نه انگار، دختر و پسرشان لای همدیگر می لولند و با هم شوخی می کنند، دنیا عوض شده، نه دینی باقی مانده، نه حیایی، نه شرمی، آدم از کجا بناله، از قم، تهران، از دانشگاه، از حوزه... .

وحید، بنده خدا، فکرش را کردم باید پنجاه میلیونی برایش جور کنم، تا یک زندگی برایش مهیا کنم، می گویند باید مقاله های تحقیقی باشد، منبع داشته باشد، هر کلمه نمی دانم چند تومن می دهند، به کلمه کلمه حساب می کنند، هر مقاله صد هزار، صد و پنجاه هزار. اما خوب خیلی ایراد می گیرند... علمی باشد... آمار ندارد... حاج آقا نوشته های نظم

- « حاج آقا، رسیدیم تهران، تهران بزرگ! »

بوی دود می آید، چشم هایم داشت می سوخت، بله رسیدیم تهران، چه خواب لذیذی بود، آخیش!!

ذکر مصیبت

سلسله جلیله روحانیت را رسم بر این است که در پایان سخنان گهربار و دررسان خویش مصیبت می خوانند و ترک عادت هم موجب مرض است و خلاف مشهور نیز می شود عمل کرد، و از آنجا که بنده کمترین «ترجمه الاحقر» هم خود و هم پدرش ملبس به لباس روحانیت هستیم، شایسته ندیدم کتاب را بدون ذکر مصیبت تمام کنم، ولی خوب فکر کردم باید یک مصیبتی بخوانم (بنویسم) که هیچ کس نخوانده باشد. مصیبت یک مظلومی که از همه مظلومتر است، هیچ فرقه و گروهی هم برایش روضه و دهه و چهله نمی گیرند، هر روز و هر ساعت به این مظلوم ظلم می شود و هیچ آقای هم برای یکبار در طول تاریخ روضه خوانی، نشده که برایش روضه بخواند یا شاعری، مداحی، برایش مرثیه بسراید، من به حسب وظیفه شرعیه خویش لازم دیدم که نگذارم حقی از این مظلوم پامال شود، ما روضه ایشان را می خوانیم بلکه دیگران هم یاد بگیرند و روضه این مظلوم تر از همه را بخوانند.

زبان حال:

عجب بندگانی دارم من، نعمت که به او می دهم، می گوید: خودم کار کردم، خودم زرنگ بودم، خودم زحمت کشیدم. خرابکاری که می کند، بلا که سر خودش می آورد، می گوید: خدایا، چرا مرا مبتلا می کنی؟ مگر تو رحیم و کریم و مهربان نیستی؟ پس چرا اینجوری می کنی؟

تازه اینها مؤمنانشان هستند بگذریم از یک عده که به جای من خدا، گاو و گوساله می پرستند. قدیمها که هر حیوان و چوب و سنگی را که پیدا می کردند می پرستیدند، اصلاً نمی دانم این مقام خدایی چقدر تو چشم این بشر کوچک است که هر دروغی می خواهد بگوید، می آید به من قسم می خورد یا به کتابهای من قسم می خورد. به یک چیزی قسم بخورد که به آن اعتقاد دارید، به پول قسم بخورید، به زنتان قسم بخورید، به جاه و مقامتان قسم بخورید، چرا به من قسم می خورید؟!

از آن طرف وقتی هم دستشان به یک جایی رسید، هر کاری می کنند گردن من می گذارند، مگر من لالمانی گرفته ام که تو بشر دو پا بیایی و وکیل و

وصی من بشوی، مگر من خودم زبان ندارم، مگر حرف نزده‌ام، کی به تو اجازه داده از طرف من حرف بزنی!!

هر چی هم پیغمبر و امام برای اینها فرستادیم یا کشتند یا مسموم کردند یا مجبورمان!! کردند پیغمبرمان را برداریم و ببریم بالای آسمان و از دست این بشر نجاتش بدهیم.

بعد هم هر چی نقص و کمبود و فقر و بیچارگی و نداری و ظلم و ستم و رشوه و حق‌کشی می‌شود گردن من و دین من می‌گذارند؛ او ازشان عواض می‌گیرد فحشش را به من می‌دهند، آن یکی دادشان را درآورده است، مرا منکر می‌شوند، آنها مال و اموالشان را تاراج می‌کنند مسجد نمی‌آیند، ارزاق عمومی را دیگری گران می‌کند، ماه رمضان روزه مرا می‌خورند، اعصابشان از یکی دیگر خرد است نماز مرا نمی‌خوانند!! بشر آفریده ام به این قشنگی، با این هیکل زیبا و سرحال، روزی ده دقیقه نمی‌ایستد با من حرف بزند، البته من که احتیاجی ندارم ولی خوب این جور می‌شود که!؟

نمی‌دانم از چه طایفه‌ای بگویم از زن‌ها، از مردها، از جوان‌ها، از پولدارها، یا از آقایان علما، آه، آه، که این‌ها جگر مرا آتش زدند!! حتی ملائکه‌ها هم دهانشان باز مانده است که خدایا با این‌ها می‌خواهی چه کار کنی؟ چه جوری به حسابشان برسی؟... البته چون ما خداییم و ذره‌ی مثقالی عدل و جور و ناراستی تو کارمان نیست باید بگوییم آدم‌های خوب هم هستند، آنها که واقعاً من را باور کرده‌اند و حاضرند برای من جان و مال و ریاست و آقایی و همه چیزشان را فدا کنند، اما مگر چند درصد آدم‌ها اینجوری هستند، خیلی کم، یک امام حسین پیدا می‌شود که خودش و با زن و بچه و همه چیزش را فدا کند و جلوی ظلم و ستم و دروغ بایستد... .

درددل خدا خیلی بیشتر از این‌هاست^۱ آقایان مبلغین محترم و مداحان بزرگوار به قرآن، تورات، انجیل، زبور و ... مراجعه کنند.

^۱ - ما هم خواستیم بیشتر از این حرف‌ها مصیبت بخوانیم اما نمی‌دانیم چرا یک دفعه وسط کار صدایمان گرفت و حنجره مان تیر کشید!